



حسی دریافت

صلوات اللہ علیہ وآلہ وسلم

- و از وی می آید رضی الله عنه که گفت

یکبار به مکه شدم خانه مفرد دیدم. گفتم حج مقبول نیست. کی من سنگها ازین جنس بسیار دیده‌ام. بار دیگر بر قدم خانه دیدم و خداوند خانه دیدم. گفتم کی هنوز حقیقت توحید نیست. بار دیگر بر قدم. همه خداوند خانه دیدم. و خانه نه. بسرم فرو خواندند (کی) یا بازیزد اگر خود را ندیدی و همه عالم را بدیدی مشرک نبودی. و چون همه عالم نبینی و خود را بینی مشرک باشی. آنگاه توبه کردم و از دیدن هستی خود نیز توبه کردم.

- علی بن عثمان هجویری

«کشف المحجوب» ص ۱۳۴

جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳

جده

پنج و نیم صبح راه افتادیم - از مهرآباد. و هشت و نیم اینجا بودیم. هفت و نیم بوقت محلی. و پذیرایی در طیاره. صباحانه، بی چای یا قهوه؟ نانی و تکه مرغی و یک تخم مرغ. توی جعبه‌ای. و انگ شرکت هواپیمایی رویش. اما « حاجی بعد از این » مدتی مشکوک بودند که می‌شد خورد یا نه؟ ذبح شرعی شده یا نه؟ نفهمیدم چه شد، تا شک برطرف شد. شاید حمله دارمان باعث شد؛ که در تقسیم غذا چنان با خدمه طیاره شرکت می‌کرد که انگار خودش از جیب داده. و بعد از غذا یکی یک پرتقال؛ ایضاً به کمک حمله دارمان. بعد یکی از مسافرها آب خواست. دختر لبانی مهمناندار بیهش آب داد. و شنیدم که جوانک همکارش گفت: "Commence pas si tot"^(۱) عیناً همین جور بفنارسه! که خنديدم و ديدند و پس از آن ارمنی حرف زدند. عرب ارمنی لبانی و خدمه طیاره‌ای که حاجی می‌برد از تهران به جده! و مگر تو خود که بودی؟ و که هستی؟ یادم است صبح در آشیانه حاجاج فرودگاه تهران نماز خواندم. نمی‌دانم پس از چندین سال. لابد پس از ترک نماز در کلاس اول دانشگاه. روزگاری بودها! وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم. و گاهی نماز شب!

۱- یعنی که «باین زودی شروع نکن!».

گرچه آن آخریها مهرزیر پیشانی نمی‌گذاشتند و همین شد مقدمهٔ تکفیر. ولی راستش حالاً دیگر حالت نیست. احساس می‌کنم که ریا است. یعنی درست در نمی‌آید. ریا هم نباشد ایمان که نیست. فقط برای این که همنگ جماعت باشی. آخر راه افتاده‌ای بروی حج و آنوقت نماز نخوانی؟

قرار بود دیروز صبح راه بیفتیم، که نشد. یعنی چهار صبح رفتیم فرودگاه. و هفت، بالک و لوجهٔ آوریان برگشتیم. در حالیکه آشیانهٔ حجاج پر بود از آدم. بچه‌ها مثل متکا پیچیده و دراز و گرد - در خواب. و یک گوشه، جماعت کرده‌ها کلااغنی بسر، دست به سینه به نماز ایستاده. با پیش‌نمازشان که کلاهی سفید بسته بود. و یکی در صاف نماز، چنان بلند قامت بود که شاه شترنج در صاف پیاده‌ها. و امام، با کلااغنی سفیدش نصف قد یک پیاده هم نمی‌شد. حج است دیگر! خوبیش این بود که دیروز هم بعداز ظهر خواهیدم هم از اول شب. و دواز نیمه شب گذشته بود که زنگ تلفن بیدارمان کرد. و ده بدو تا بررسی. و خدا حافظی و ماج و بوسه. و چه شادیهای بدرقه کنندگان! خیال می‌کردند برهه گمشده به گله بازگشته. و دو تا از دوستان، با خنده‌های معنی دار بر لب. که یعنی «این دیگر چه کلکی است که فلانی می‌زنند...» غافل از اینکه نه کلکی بود نه گله‌ای. بلکه مفر دیگری بود. و آن برهه گمشده حالاً بدل به بزرگری شده که می‌خواهد خودش را بیشتر گم کند.

در آشیانهٔ حجاج که به انتظار طیاره بودیم جوانک‌های بازرس با آمیخته‌ای از اعجاب و تحقیر نگاه می‌کردند. همه را بخصوص مرا. (شاید خیالات می‌کردم؟ چون خودم را توی جماعت برخورده می‌دیدم؟) و که بله «چه احمق هایی!» - لابد. و خودشان؟ بهترین مصرف

کنندگان تیغ ریش تراشی و کراوات و خمیر دندان! و حاجی بعد از این‌ها: دهاتی‌ها و بازاریها و خاله خانم‌ها و امل‌ها و تک و توکی آدمهای مثل من. و اعجاب‌انگیز. و همه تیغ ریش تراشی و آن خررنگ کن‌های دیگر را رها کرده؛ و روانه به کشفی. هر کدام یک جور. یکی به کشف سفر؛ دیگری به کشف کعبه؛ و دیگری به کشف خود کشف. و یک بازاری قبله نمایش را در آورده بود و همان پشت در وضو خانه داشت قبله را کشف می‌کرد. اولین تجربه‌های سفر! انگار که در بیانی از افریقا گیر کرده‌ایم. (الآن در بلندگوی مسجد بغل دست «مدينه الحاج» دارند اذان می‌گویند. برای نماز عصر، درست ۲۰ دقیقه داریم به پنج). غافل از اینکه آنجا گوشه‌ای از فرودگاه مهرآباد بود که برای حجاج ساخته‌اند و مسجد هم داشت و قبله‌اش را از روی محرابش می‌شد خواند... و اصلاً این «آشیانه حج» یعنی چه؟ - یعنی اینکه آغل بردها را از طوبیله بزها جدا کردن. آخر آنکه می‌رود پاریس یا لندن و نیویورک نباید چشمش بیفتد به این حاجی‌ها که هر کدام آفتابهای به دست دارند و یخدانی به کول؛ و کیسه نان خشک و ماست کیسه‌ای و دیگر خرت و خورت‌ها... آخر فرقی باید باشد میان این دو دسته؛ آن مرد یا زن بزرک کرده که به فرنگ می‌رود، البته که باید تأمین داشته باشد از دیدن این‌ها که به دعوت بدويت لبیک گفته‌اند.

با طیاره مدتی از روی ابرها می‌رفتیم؛ و پوشش پنبه‌ای آنها زیریا. و گاهی حفره‌ای. و بعد ابرها گذشت و بجاиш غبار آمد؛ و زیر پا یکسره قمز شد. و بعد روی صحرا بودیم و نوک کوهها از پوشش یکدست شن در آمده. درست همچون جزیره‌هایی سر از دریا بیرون زده. و جاهای دیگر گودال‌ها بررنگ اخراجی روشن - داغمه خاک پس از باران. لابد. و بلندیها سیاه و سنگی. و هیچ اثری از آبادی. و شن و شن و شن... که خسته

شدم.

پهلو دستی ام عاقله مردی بود سیاه چرده و در خود فرو رفته و اندکی ترسان. بار اولش بود که طیاره می نشست. داد می زد. کمکش کردم تا سینی کوچکش را سوار کند و بساط خوراک را رویش بگذارد. که در آمد که «بله. ممنون. خودم می دانستم». و اندک گپی. بازنشسته شهریانی. در درجه سرگردی. و بچه ها بخانه بخت رفته و خودش وزنش تنها مانده. و حالا به قصد ادای دین بدرگاه حق. اما می ترسید. «میگن عرفات خیلی سخته؟!» گفتم من هم بار اول است که باین سفر می روم. و بعد روضه خوان دسته، بلند شد و بلندگوی قوه ای در دست، شروع کرد:

«بیا رفیق بیینیم زینب مضطرب
کجا بسینه و سر می زند»
... والخ.

دسته ما ۸۵ نفر است. بیست سی تایی بازاری؛ پانزده تایی مازندرانی؛ پنج شش تا سید و آخوند و مدام و روضه خوان. و ده تایی دهاتی های اطراف اراک و همدان که فقط ترکی می دانند. و بیست تازن. و ازما: خواهرم و شوهرش «جواد»، که برایم در حکم نوعی برادر است؛ و یکی دیگر از شوهر خواهرهایم - «محمدث»، که مصاحبتش درین سفر غنیمتی است؛ و دایی پدرم. خودمان دسته ای میان این جمع. حمله دارمان اهل محل است از مریدهای بابام بوده. دیگران را من وداداشتم با او بروم. سابق شیروانی کوب بود. جوابی به ارادتی که روزگاری کسی به پدر ورزیده. و عمله حمله داری، خود یارو است، با پرسش، و یک آشپز، با وردستش. به این ترتیب گمان نمی کنم چیزی کم داشته باشیم.

شب همان روز همان جا

اگر قرار باشد هر روز خودم را همین جور خسته کنم که نمی شود.
باید مواظب باشم. بخصوص با این آبی که باید خورد. یک قوطی قرص
نمک آورده‌ام. اما حتی یک دانه هم ازش نخورده‌ام. که «از همین حرف‌ها
گریخته‌ای...» و آب؟ صبح تا بحال از ده لیتر باید گذشته باشد... مرتب
باشم.

صبح از طیاره که پاده شدیم یک راست آمدیم توی این عمارت
«مدينه الحاج» که کنار فرودگاه است و یک ساختمان عظیم است سه چهار
گوشه و قناس و سه چهار طبقه. با مهتابیهای پهن و پنجره‌ها به همه طرف
باز و اطاقها بادگیر. آب می خوری و عرق می کنی و چنان بادی می آید توی
اطاق که انگار سرقله توچالی. خوبیش این است که همان صبح که رسیدیم
لباس تهران را تپاندم توی چمدان. یک «دشداشه» خریدم به ۸ ریال
سعودی ریالی ۱۸ قران - و یک نعلین لاستیکی ساخت جاوه به ۲ ریال. و
خوشمزه پراهنه بود. عین کله قند. با این حال دو طرف دامنش را با چاقو
دریدم تا بشود توش نشست و برخاست. ولی دوشش چنان تنگ است که
انگار مدام در آغوش کسی هستی ...

مرتب باشم. از «مدينه الحاج» می گفتم. درست چهار طبقه است. و
ما طبقه سومیم. هر ضلعی در هر طبقه‌ای (شش هفت ضلع دارد. یک
ذوزنقه نامنظم). مال ملتی. که از فرودگاه بیانند استراحتکی بکنند تا نوبت
حرکتشان از جده برسد. بسمت مدینه یا مکه. بسته به اینکه زود وارد شده
باشند یا دیر. می گویند گاهی شده است که حاجی سه روز معطل شده.
ولی گمان می کنم ما همین امشب حرکت کنیم. و من دارم به انتظار حرکت،
وقتم را با این دفتر می کشم.

نظافت ساختمان بقدرتی فضاحت است که نگو. سوراخ تمام مستراحها گرفته (ده تاشان را معاينه کردم)؛ و روشنویی‌ها بسی آب، و دوش‌ها هم. صبح که رسیدیم آب داشت. ولی از بعدازظهر آب ته کشید. و هجوم مردم و کثافت و پوست میوه همه جا ریخته. و هر گوشه‌ای یک چراغ نفتش روشن. سماوری یا اجاقی؟ یا حسابی یک دستگاه آشپزخانه. و همه توی مهتابی اطراف عمارت. که دور تادور اطاق‌ها می‌چرخد. پاگرد مانندی که در عین حال ایوان عمارت هم هست. و گله به گله انبار قوطی‌های پیسی و کوکا و خرت و خورت مسافرها؛ و آب از هر جا راه افتاده؛ و مدام مرددی که این آب است یا گنداب مستراح که سرباز کرده. و این دولت علیه (!) سعودی!... سرش گویا بدجوری به آخر نفت مشغول است. همه این حجاج هم که از کثافت بتركند سرچاههای نفت سلامت باد! یادم است بعدازظهر درازکی کشیده بودم که دو تا جوان موسرخ فرنگی با تبانهای کوتاه آمده بودند به تماسا. نوعی وارسی. به همراه دو تا از پیشاهنگ‌های سعودی. با نشان و سوت و گردن بند و از این قرتی بازی‌ها. به عربی شکسته بستهام از جوانک‌های سعودی پرسیدم مگر اینها مسلمانند که آورده ایشان اینجا؟ یا نفهمیدند چه گفتم یا نخواستند جوابی بدھند. اما کلمه «مسلم» را هر کری از هر لالی می‌تواند بشنود. بهر صورت وقت هم نبود. چون فوری رفتند. سری توی هر اطاق و ده بدرو. توی هر اطاق دست کم ۵۰ تا حاجی می‌پلکد. دیگر جا برای مهمان بیرون بر نیست.

صبح جابجا که شدیم - از طیاره به این مدینة الحاج - (و همین دو ساعت طول کشید! پنجاه قدم راه!) من پریدم بیرون؛ و اولین تاکسی. (و چه شورلت‌های نوی!) و به همان عربی دست و پا شکسته طی کردم به

۱۵ ریال سعودی که توی شهر بگرداندم. و گرداشد. یارو راننده و ناچار راهنمای جوانکی. جز عربی اش چیزی نمی‌دانست. اما با همین هم می‌شد که نرخ‌ها را ازو در بیاورم. بنزین لیتری ۴ فران ما (یک تنکه ۱۸ لیتری به ۴ ریال سعودی) نرخ تاکسی ۲ ریال - اتویس (کذا) چهار قروش - و ازین قبیل. و بعد اطلاعات دست اول: شهر جده ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار جمعیت دارد، خود عربستان ۸۷ میلیون.^(۱) در تمام مملکت سه تا روزنامه دارند «البلاد» - «الندوه» - و یکی هم هفتگی «ام القری». و هر سه دولتی. عربهای شرقی قهوه می‌خورند. به اشرافیت عرب «بدو». و غربی‌ها (یعنی حجازیها) چای. «الشای»... که از بغل قبر حوا گذشتیم. دیواری قطرور و دراز عین دیوار کوتاه یک یخچال کهنه؛ و دری باریک و کوتاه برگوشه‌ای از آن؛ و به والذاریاتی افتاده! بدتر از بی نام و نشان‌ترین امامزاده‌ها مثلاً در ابرقو. و مادر بزرگ بشریت! و بعد از بغل وزارت خارجه گذشتیم و چه عظمتی! و بعد از بازار بدوها که هنوز شلوغی اش نخوایده بود. و بعد از کنار «القصر الملك المعظم»، با دیوارهای سرپلک کشیده و دروازه‌اش زیر حراست سربازان چفیه بسته و مسلسل بدوش. و بعد از کنار دیوار کوتاهی - دست انداز مانند - که دور یک زمین عظیم کشیده بودند. «المصلی». محل نماز جمعه. حیف که دیر رسیده بودیم. وسط زمین گله به گله مستندی یا مینر مانندی برای خطیب (لابد) یا برای مکبر. و زمین به بزرگی میدان تویخانه. و شهر قدیمی در حال پوست انداختن و مدرن شدن. و خیابان کشی‌های جدید درست مشغول به همان گونه تشریح که

۱- در حالیکه جمعیت عربستان دست بالا ۳ تا ۴ میلیون است. ناچار شک کنم در دیگر اطلاعات این راهنمای بی مزد و مواجب در جده. هرچه باشد او هم حق داشت که بعنوان ملت پرستی (گرچه عربی) برای یک مسافر غریبه بادی در آستانه بیندازد و پزی و الخ...

در زیزد و تهران و کرمان. و خاک و خل و ابزار ساختمان و گل و لای. دو سه جا کف خیابان‌های بالقوه را نفت سیاه ریخته بودند. بعد کنار دریا و بوی شوری آب در فضا. و کشتنی‌ها لنگر انداخته. و بعد «مدينة الحاج البحري» (این که ما در آن سکونت داریم «مدينة الحاج الجوى» است) و یک کشتنی هندی کناره گرفته؛ و حجاج در حال پیاده شدن؛ ساده‌ترین حجاج. و بی قابل منقل‌ترین ایشان. شالمهای دور شانه، لنگی به کمر، و یک کتری در دست. برای آب خوردن یا چای دم کردن و نیز برای تطهیر. ایرانی‌ها آفتابه دارند؛ ترک‌ها لوله هنگ مانندی دراز و چراغ موشی مانند و از حلبي؛ لبنانی‌ها و سوریها آفتابه پلاستیک دارند. کوچکتر از مال ما. و هندی‌ها و افریقایی‌ها یک کتری. و اینها هر یک نوعی معنی دارترین علامت ملی. و

نه بر روی پرچم‌ها که در دست افراد هر ملت. و چه قابل مصرف هم! و این حاجی‌های دسته ما مثل اینکه از بیکاری بدشان می‌آید. صبح تا بحال مدام در حال باز و بسته کردن بارو بندیل خویشنند. شاید جوابی می‌دهند به بیکارگی‌های حضر. که در آن لاید زنهاشان همه جورشان را می‌کشند. و بچه وقتی هم. همه چمدانهار و کش دار. از کرباس و «پرزن特» و با بند و قفل، و طنابی دورش بسته. و هر کدام از قالیچه‌ها را به نوبت دور چمدان می‌پیچند و «نه. نشد. انگار درست از آب در نیومد». و از نوشخی که نیست. سفر حج است و بادیه! و اینها هر کدام دیروز از بغل آب و گاوشن آمده‌اند؛ یا از پشت دخل، یا از پشت میز. و به صورت دارند تجربه‌ای می‌کنند. اگر طیاره سه ساعتی از تهران می‌آوردت به جده؛ و فرصت نداری که یکسال سوار بر قاطر و شتر از مزلقان و سولقان به این اطراف برسی؛ در عوض درین مدینة الحاج آنقدر معطلت می‌کنند که باندازه همه دفعاتی که برای چنان سفری با شتر لازم بوده است، فرصت

باز و بسته کردن توشه سفر را داشته باشی. و جالب‌تر ترک‌های اراکی هستند. یکی شان نیم تن پوستی اش را هنوز در نیاورده (با این گرمای دم کرده اول شب - یعنی که شرجی!) و تازه عصری رفته یک دشداشه هم خربیده و روی آن بتن کشیده. دوش او هم بدجوری خفت افتاده. با اینکه فارسی حسابی نمی‌فهمد عصری باهاش شوخی کردم که مبادا سرما بخوری؟ یک اصفهانی همسفرمان گفت «حاجی آقا... پولهاش ره لای پورستین دوخته س.» آخر از همین حالا تمرین حاجی آقا گفتن می‌کنیم... و جالب‌تر پولی است که رفته بازار خرد کرده. یعنی وسط حیاط همین مدینه الحاج. و تا بحال دیدم که از چهار نفر درباره نرخ تسعیر قران ما بریال سعودی پرس و جو می‌کرد. بترس از اینکه مبادا کلاه سرش گذاشته باشند. داد می‌زنند که تا بحال حتی به زیارت قم نرفته. و حالا؟ در بازار جده تومن داده و «اریال» گرفته. و صراف‌ها فارسی هم می‌دانند - ترکی هم اردو هم - جاوه‌ای هم... به همان اندازه که بشود معامله کرد.

هوا بدجوری شرجی است. نم مرتب روی تن، ولا بد استخوان درد امشب. اگر بتوان خوابید. با این لنگ و پاچه باز و گل و گردن بازتر. هر چه باشد باید عادت کرد برای ایام احرام. و این پنکه‌های اطاقة‌ها هم که مدام کار می‌کند. و اگر نکند؟ دم غروب به بعد بداد افتاد و پنکه‌ها را خودمان راه انداختیم. اینطوری که می‌گریند امشب در راهیم.

عصری رفتم سری زدم به ضلع‌های دیگر و طبقات دیگر. به پیشانی مهتابی‌های دور عمارت، گله به گله پرچم ملیتی، و بر آن اسم و رسم فلان حمله دار. ترک و فارس و عراقی و سوری و مراکشی. در پاگرد اطراف عمارت مدام پاسبان می‌گشت. همه‌شان جوان. با لباس خاکی و کلاه بره و هفت تیری به کمر و چوبی در دست. و تماشاکنان. یک زنکی با

کیف یک وجی بدوش، و قفل ساعتی بدرش زده، کناری ایستاده بود و دست به سینه نماز می خواند. نه قصد کننده، و بی قنوت. و از زیر پایش باریکه آبی می گذشت - از همان آب‌ها. و جالب صورتش بود که اریب سه تا چاک موازی خورده بود. روی هر لپی سه تا. صبح تا بحال خیلی ازین‌ها دیده‌ام. چاک روی لپ هر کدام یک چور است. بعضی‌ها بعلاوه دارند - بعضی ضرب در - بعضی یک خط عمودی - بعضی دو خط افقی و همین جور... و برای یکیشان دلم رفت. زنک ۲۵۰۲ ساله‌ای و سخت زیبا. و اندکی چاق. و اسباب صورتش غیر بروزنگی. و روی هر کدام از لپ‌هایش گوشه‌ای نشته بود و دو سه تا قواره پارچه دستیاف افریقایی را می فروخت. گپی باهاش زدم. بفتارسه! اهل کامرون بود. و چک و چانه‌ای برای خرید. ولی خودش سخت زیباتر بود تا پارچه‌هایش و این نه چیزی بود که او می فروخت یا من می خریدم.

سری هم به پست بهداری قالله حج خودمان زدم. در طبقه دوم همان «مدينة الحاج». در یک اطاق بزرگ و حسابی و آبرومند؛ با دواخانه مرتب و پزشکی، و دو خادم مرد، و ردست مانند. کشیک را از اول هفته دایر کرده‌اند. جمع هیئت بهداری ایرانی‌ها ۷۲ نفر است - ۲۲ تاشان پزشک، چند تاشان هم طبیب زن. تا آنوقت روز ۴۴۹ مراجع داشتند. و بیماریها: هواپیما زدگی - گرما زدگی - اسهال (بقول دکتر بعلت ماست ترشیده خوردن) و ازین عده ۳۰ تاشان نیجریه‌ای - سه تا افغانی - چند تا سودانی و ترک و یمنی و یک مصری. در بهداری به روی همه باز است. از هیئت پزشکی هم الآن عده‌ای مدینه‌اند؛ عده‌ای مکه؛ و عید قربان همه جمع می شوند مکه. دنبال حجاج، و قدم به قدم. این معلومات را طبیب

بهداری می‌گفت.

و جالب صراف‌ها هستند. صبح که خواستم پول خرد کنم رفتم بانک. در طبقهٔ پایین همین مدینه الحاج. با اینکه جمجمه بود، باز بود. ولی پولم را خرد نکرد که «برو سراغ صراف‌ها» که همان دور حیاط - بیست تایی می‌شدند. هر کدام گوشه‌ای روی قالیچه‌ای نشسته و بر دستشان یک گاو‌صندوق کوچک؛ و درش باز؛ و توی یک طشتک برنجی مقداری پول خرد سعودی؛ و روی یک ورقهٔ مقوا اسکناس‌های ممالک مختلف چسبیده. عکس ناپلئون و کلهٔ آتاتورک و نیم تنۀ الیزابت و دیگر صاحب قران‌ها. و نرخ همه جایکی. و جماعات وسط حیاط گله به گله نشسته و به همان زودی مشغول بده بستان. خرید و فروش. و دکان‌های اطراف پر از چراغ قوه‌های ژاپونی و پتوهای ایتالیایی و فلاسک‌های نمی‌دانم کجا بی و حصیر سجاده و قمه و نعلین و چتر و چتر و چتر. و زنهای سیاه در حدودی «دکولته». و زنهای ترک سراپا سفیدپوش و با صورت باز. و سه چهارتایی زن سوریایی، حتی بی حجاب. و امان ازین اندونزیایی‌ها که اینجا هم دست از سر کلاه رئیس جمهور شان بر نمی‌دارند.

شنبه ۲۲ فروردین ۴۳ مدینه

هشت و نیم صبح وارد شدیم. سلام مأموران دروازه و گل کاری میدانگاهی اش پیشاز خوشی بود. چون از یازده دیشب توی اتوبوس بودیم. و پاهای آماس کرده. از بس روی صندلی نشسته ماندیم. و هنوز متورم است. تا بحال همچه دردی نداشته‌ام. بگمانم بعلت این لنگ و پاچه باز هم باشد. آخر زیر این دشداشه فقط یک شلوار کوتاه بپا دارم. خدایی

بود که عقل کردم و از جده یک پتو خریدم. و گرنه در همین قدم اول قزلقورت کرده بودم. هم الان هم میان کتف هام سخت درد می کند. قولنج مانند. سرفه هنوز نیامده. گرچه قطره *Ipesandrine* دارم «آه! بابا تو هم! آمده‌ای حج و آنوقت اینهمه دریند خود بودن؟ اگر مردی این دواخانه قراضه سفری را فراموش کن. و اصلاً خودت را».

دیشب از هشت تا ده منتظر رسیدن اتوبوس بودیم. و از ده تا یازده تویش نشسته، منتظر حرکت. که من در کور سوی چراغ سقفش قلم را زدم و دیگران هی قر زدند برای جاهاشان. تا عاقبت حرکت کردیم. به نظرم از یازدهم گذشته بود. و چه خوشحال! تازه یک وقت دیدیم که از نو وسط شهر جده‌ایم. برای عوارض دروازه و آمارگیری (لابد) و این حقه بازیها. و بعد برگشتم و از همان حوالی مدینه الحاج افتادیم روی جاده مدینه. و این کی بود؟ درست ساعت دوازده و ربع. و من تا یک بیشتر دوام نیاوردم. پتو را سفت بخودم پیچیدم و رفتم توی چرت. یک بار ساعت ۳ بیدار شدم. بعلت خرابی ماشین. مرتبه دوم ساعت سه و نیم. ایضاً بعلت خرابی ماشین. و همین جور بیداری بود تا آبادی. «بدر». ساعت پنج. که ده دقیقه به ده دقیقه ماشین می ایستاد. بعد شلاقی راه می افتاد. و هر بار شوفر می رفت پایین و مختصر دست کاری توی «موتور» می کرد و بعد بدرو می آمد بالا و پا روی گاز - و چنان می کویید روی «پدال» که انگار میخ می کویید. مدام و پشت سر هم. دو سه تا راننده جزو دسته مان داشتیم - هر چه کوشش کردند بهش کمک کنند زیر بار نرفت. قدمی عربی! «کاربورات» بنزین نمی کشید. یارو می رفت با یک «شیلنگ» و با دهان، از «باک» بنزین می کید و می ریخت توی «کاربورات» و ۵ دقیقه حرکت و از نو توقف. والذاریاتی بود! و سر و صدای مردم در آمده. وزنهای ناله و نفرین کنان. و

رسماً به هرچه عرب بود فحش می دادند. جوری که یکی دوبار دخالت کردم و دادی سر این و آن، که «چرا آنقدر خودتان را باخته اید...».

ماشین های دیگر که می گذشتند تک و توک توقفی می کردند برای همدردی یا همکاری. اما مردک راننده سرفوز افتاده بود؛ یا مجاز نبود؛ یا حقی ازش تلف می شد. یعنی لابد کمک کننده گزارش می داد که فلانی وسط راه مانده بود که من ماندم و کمکش کردم والغ... و ساعت شش و نیم بود که از «بدر» براه افتادیم. ما آبی به سر و صورت زده، و نیاز خوانده، و چای «براد» و نان ذرت امریکایی خورده؛ و ماشین تعمیر شده و بی دردس. و تا مدينه توقف نکردیم. اما دیگر سر و صدای دایی در آمده بود. پیرمرد! که ما جوانها هم تحملش را نداشتیم.

در مدتی که توی اتوبوس بانتظار حرکت از جده نشسته بودیم می دیدم که چقدر حمال فراوان است. و در آبادیهای وسط راه چقدر قریر. و فقط کور و افليچ! اما امان از جده و حمال هایش! اصلاً انگار بار اصلی این مراسم حج بدوش حمال هاست. حمال های بی باریند و بی کولبار و دست خالی. و چه مهمان هم! بسته طناب از کارخانه رسیده را که راننده برای پیچیدن بارها تحولیشان داد - گره اش را با دندان باز کردند. و بعد آنجایی را که می خواستند بیرند، گذاشتند روی آسفالت و با یک تکه سنگ درست ۱۰ دقیقه کوییدند تا پاره شد. حتی چاقوی جیبی نداشتند. و راننده هم ایستاده بود و می دید. ولی کمکی یا ابزاری برای بردن... ابد! حمال ها سه چهار نفری کوشش می کردند - و همه دست خالی - و طناب سخت تاییده بود و از کتف بود و چنان شق بود که حتی تا نمی خورد. عالی ترین نمونه رابطه سازنده بودن و مصرف کننده بودن! هر چه ماشین دقیق تر، مصرف کننده مبتدی تر. و بدروی تر. درست است که راه بردن

۵۰۰ هزار خارجی در مدتی کمتر از یک ماه برای مملکتی که فقط پنج شش برابر این عده جمعیت دارد کار ساده‌ای نیست. اما به صورت دیده می‌شود که برای حج هیچ نوع تشکیلاتی از قبل فراهم نیست. امر حج را رها کرده‌اند به درمانده‌ترین - بدروی‌ترین - تعلیمات ندیده‌ترین - و قریرترین لایه‌های اجتماعی. تنها خبری از تشکیلات، اینکه اتوبوس‌ها همه یک جورند و یک رنگ و متعلق به دو شرکت. «ال توفیق » و یکی دیگر. و صاحب سهام اصلی هر دو لابد الملک معظم! جده تامدینه چهارصد و خردۀای کیلومتر راه است. اما حتی خط تلفن کنار جاده نیست. اطراف جاده را جدول بسته بودند. و سیل بندها تازه تعمیر شده بود. ولی نوار آسفالت آنقدر باریک بود که دو اتوبوس برای تقاطع باید به خاک می‌زدند. و من که روی چرخ نشسته بودم می‌فهمیدم که چطرب از بغل هم می‌گذرند. انتظار کشیدن سه چهار ساعته، برای هر چیز سخت عادی است. حاجاج در دسته‌های ۲۰ تا ۵۰ نفری همه جا پلاستند. به جده اشاره می‌کنم. و ما شанс آوردیم که حمله دارمان سابقه دار بود و می‌گفت رشوه داده است (و چه منت‌ها گذارد سرمان) که چهارده نوبت زودتر حرکتمان داده است... رها کنم.

در «رابع» که اطراف کرده بودیم، یکی از مازندرانی‌های همراهمان از «محدث» پرسید:

- یعنی اینجا عربستان است؟

محدث گفت بله. و یارو گفت «که اینطور!» و به جستجوی سندی بر این ادعا به آسمان چشم انداخت که عجیب بلند بود. و ستاره‌ها سخت می‌درخشیدند. اما سرگرد بازنیسته شهربانی وارفته و استکان به دست، ماتش برده بود به سگهای سیاه و ریز نقشی که میان خاک و خل اطراف -

گله وار دنبال ماجه‌ای کرده بودند. و هرزگی یکی شان در آمده، و سخت قرمز. آن وقت شب! و این رایغ نصفه راه بود. اما حتی برق نداشت، یا داشت و خاموش بود. و چراگهای زنبوری وزوزکنان. و چای بد جوری شیرین بود و جوشیده. آبادی «بدر» هم برق نداشت. اما از یکی دو فرسخی مدینه دکله‌های برق فشار قوی - باریک و کوتاه - شروع کرد به رژه رفتن.

الآن از ظهر گذشته، اما هنوز از الباقی مسافرهای دستهٔ مخبری نیست. و ناچار از خواهرم، که با شوهرش جواد در اتوبوس بعدی مانده. حمله دارمان می‌گویید مأموران سعودی نمی‌گذارند هیچ اتوبوسی از ساعت نه صبح به بعد زیر آفتاب حرکت کند. باید صبر کنند تا غروب آفتاب. این هم خبر دیگری از نظم - اما بیشتر به خاطر اتوبوس‌ها. که زیر آفتاب جوش می‌آورند و کمپانی لطمہ می‌بینند... و خانه‌ای که در آن سکوت کرده‌ایم تازه ساز است. بیرون شهر. نزدیک باغهای خرما. در محله‌ای با اسم «درب الجنائز». و از پنجره شمالی اش وسط «بقیع» راه می‌بینی. و آب با تانکر برامان می‌آورند. هر نیم متر مکعبی به یک ریال سعودی.

همان روز و همان جا

توی ماشین ما سیدی بود سخت چاق و سرخ و سفید. با ریش دو سه رنگ. تهش سفید - وسطش قرمز - و آخرهایش سیاه... (لابد رنگ و حنایش دیر شده). وسط آن بی تابی سفر، حضرات همسفران را گرفته بود بیاد نصیحت و نهی از منکر که «در مشاهد مشرفه مهر با خودتان بر ندارید و تظاهر به افتراق نکنید و هی در و دیوار را نبوسید و الخ...» خوش بود.

جده که بودیم یک جا دیدم یک جا دیدم Peugeot «پژو» را روی تابلوی دکانی نوشته بود «بیجو». جای دیگر چشم افتاد به تابلوی (وزارة الحج و الاوقاف). و آنوقت این شلم شوریا! اگر وزارت نداشت چه می‌شد؟ و آبادیها و خیابانهای اینجا معرض بسیار وسیع تری است برای مصرف «فلورستن».

سرشب که می‌آمدیم قهوه خانه‌های سر راه از دور شبیه بود به مثلاً یک کارخانه تصفیه نفت. از بس «فلورستن» بر سر در و تیرک‌های اطراف زده بودند. (مثل اینکه از ۱۲ به بعد بوق خاموش شد. برگشتن باید دقیق کنیم). در مدینة الحاج جده و فروگاه هم، و اینجا هم گاهی اعلانی به دیوار می‌بینی که «ساعتی یک لیوان بزرگ آب بخورید و چتر بکار ببرید». آب را بی این اعلان هم تا بحال خورده‌ام. اما حوصله قبل منقل را ندارم. همین کیفی که بدوش آویخته دارم و سیگارم و مختصر پولی و دفترچه‌ام را در آن می‌گذارم کافی است. یک شبکله هم باید بخرم. اما اراکی پوستین پوش همسفر مارفته یکی از آن منگوله دارهایش را خریده. چتر را می‌گویم که دوره هم هست. تویش سبز، رویش سیاه. و چنان بجانش بسته که انگار عصای موسی. و خود من، صبحی از نزدیک «باب جبرئیل» یک مشک مانند برزتی خریده‌ام برای آب. آدم را به بدوبت نزدیک‌تر می‌کند. گذشته از اینکه معده‌ام حوصله آب بخ را ندارد. و در همان حال بود که یک قهوه فروش دوره گرد رسید. قهوه جوشش در دست و سطلی بدوش آویخته پر از ابزار کسب. دو تا فنجان قهوه خوردم. بدجوری شیرین، و بدجوری معطر، و سخت آبکی. به عطری عوامانه. و دو تاییش به ۴ قروش. و یارو عجب التماس دعایی داشت. بیشتر گدایی می‌کرد تا قهوه فروشی. که از «غزه» آمده است و ابن السیل است والخ...

این اعراب غزه که از فلسطین گریخته‌اند انصافاً بدجوری بیخ ریش اسلام مانده‌اند. و چند سال است از آن واقعه؟ ده سال می‌شود. این حضرات را همچنان به بی تکلیفی زیر چادرها به گدایی نشانده‌اند و وسیله کرده‌اند برای جدال میان مصر و اسرائیل. نه کاری - نه اسکانی - نه امکان برگشت به اسرائیل و نه اجازه ورود به مصر... دیروز غروب هم یکی دیگر شان را دیدم. درمسجد بغل مدینة الحاج جده. همین جور به گدایی. بی مstemسک فروش چیزی. ولی پس از «السلام علیک»، صفات نمازچنان بسرعت از هم پاشید که یارو حتی فرصت طرح سوال نکرد. آنجا هم نماز بی قوت بود و دست به سینه. ولی در صفحی که من ایستاده بودم چهار پنج نفری دست‌های آویخته داشتند. و حصیر کف مسجد خنک بود و خوش نقش و دراز به دراز. مشخص هر صفحه. و سخت ریزیاف. و بیشتر حاجاج کفش‌هاشان را می‌زدند زیر بغل و می‌آوردنند تو. جالب وقتی بود که به شهد می‌نشستند. اغلب پاهای راستشان زیر نشیمن، در حالی بود که دورا با آن شروع می‌کردند. یعنی کف انگشت‌ها بزمین و کف پا عمود بر انگشت‌ها و از عقب هویدا. با پاشته‌های ترکیده. و انگار به مسابقه دو نشسته. ولی این سیاه‌ها دیدنی ترند. موقع تشهد چنان روی زمین وا می‌روند که انگار نه انگار که دوزانو نشستنی هم هست. مثل اینکه نمی‌توانند ساق پا و ران را زیر و روی هم قرار بدهند. فکرش را می‌کردم، همان سر نماز، می‌دیدم ادب دوزانو و چهار زانو نشستن ادبی است بسیار قدیم و متعلق به آسیا. چه در اسلام، چه در هند و بودا و ژاپن و چین و آن اطراف دیگر. و از آن نه اروپایی بهره‌ای دارد نه افریقایی. به هر صورت هر کدام از سیاه‌ها در صفحه، دست کم جای دو نفر دوزانو نشسته را می‌گرفت.

از مسجد که در آمد رفتم توی یک قهقهه خانه. باز همان بغل دست مدینه الحاج جده. به قصد تمرین عربی. یکی از این «کولا»ها سفارش دادم که بوی کباب شامی به دماغم خورد. از دکان بغل دستی. اسمش را پرسیدم گفت «چو گورتمه». گفتم برایم بیاورد. تکه های گوشت رویهم پیده و عمودی به سینه کشیده. جلوی یک میله ماربیچ قرمز شده از برق. و عجب بوبی! نمی دانم پس از چند سال بود که شکمم به هوس می آمد. و تا حاضر بشود با بغل دستی ام گپی زدم. «بدو»ها عگال نقش قرمز دارند و شهری ها سفید. فصل حج جمعیت جده دو برابر می شود. گوشت قربانی را گله دارها و چوبدارها از پنج شش ماه پیش راه می اندازند و پای پیاده می برند به سمت «منی» (بروزن جدا). قسمت اعظم این گوشت از افریقا می آید. از شمال جبهه. ولی او نمی دانست که علف «ستا» هم می خورند یا نه. که حاجاج ایرانی درباره اش این همه وسوسات دارند. مصاحب جوانکی بود با پیراهنی و چفیه ای سخت سفید و بسیار عگال. چفیه را مثل روسربی به سر انداخته. گفت چکاره است اما نفهمیدم. و خجالت کشیدم سؤالم را تکرار کنم. مطالبی که می گفت جالبتر بود تا هویتش. وقتی فهمید لته پتهای هم از انگریزی می دانم سخت بشووند. آمد. و حالا نوبت او بود که تمرین زبان کند. که کشیدمش به سیاست. سخت مخالف اوضاع بود. و اصلاً مخالف حج بود. می گفت «این یک آبروریزی است. و علت عقب ماندگی مملکت. نمی گذارد به هیچ کاری برسمیم. عادتمان داده به دست بدھان ماندن و غیره...» و من چو گورتمه را مزه مزه کنان می دیدم که همه جا کرم از خود درخت ها است. خواستم متوجه قضیه نفتش کنم و رابطه خاص ماده خام و جنس ساخته و از این قزعولات... که دیدم کارم دیر می شود... «علی السلامه» و با این خاطره بود

که از جده در آمدیم.

شب همان روز مدینه

اول شب در مسجد النبی. پس از نماز مغرب گشته می‌زدم. مردم دسته دسته گپ زنان یا تک تک ذکر گویان و قرآن خوانان. صف نماز که دایر بود دو سه نفر می‌گشتند و مردم را باد می‌زدند. و یکی که بادبزن نداشت چفیه‌اش را باز کرده بود و با آن باد می‌زد. در حدودی عین شلاق زدن. و نماز که تمام شد آب سبیل دهنگان هم راه افتادند. هر کدام با کوزه‌ای و جامی. و چه جامهای! از هر کدامشان جرعه‌ای نوشیدم. سفید یا زرد. و اغلب کار هند و پاکستان. و چه خنک. زیر رواق مسجد گله به گله کسی وعظ می‌کرد. یک پاکستانی به اردو - که نفهمیدم. سه نفر به عربی، که کنار جمع دوتاشان ایستادم. یکی سلیس و بلیغ در مناقب رسول می‌گفت. و «طه. ما از لنا القرآن علیک لشقی...»^(۱) و شب بیدار شدن عایشه و شوی را دیدن که در مسجده است و او به گمان اینکه مرده... که رد شدم. دیگری با ریخت هندی، و عربی نسبتاً فصیح چیزی می‌گفت در حدود چرنديات «غرب زدگی» که دیدم عجب! مطلب آنقدر عوامانه بوده است که واعظی در مدینه طرحش کند و لا بد هر روز! و با چه زبانی حمامی! ثنایای بالایش پیش آمده بود و لب‌هاش بهم نمی‌آمد. اما از ایمان می‌گفت و از اسلام و از اینکه در اتحادش چه خطری برای عالم غرب هست. (الآن برق قطع شد. در نور چراغ قوهٔ دستی «جواد» دارم قلم می‌زنم. پروانه‌ای، شبیه کرم ابریشمی استحاله یافته، از پای لامپ آمده

۱- سوره ۲۰ آیه اول. «ای برگزیده! قرآن را بترو و حی نکردم که رنج بکشی.»

بالا و حالا دارد دور دهنۀ چراغ می‌گردد. و عجب کرکی دارد! کوتاه و پرپشت و پرپر شونده دم یک فوت. و حالا آمد روی دفتر. بگذارمش بیرون پنجه و برگردم). یارو روابط سازنده و مصرف کننده را فهمیده بود و برای مردم توضیح می‌داد. اما نمی‌دانم چرا دلم را زد. یاد سید جمال الدین اسدآبادی افتادم... و گذشت. مردم گرد ضریح می‌گشتند و ماج و بوسه. و شرطه‌های سعودی منع می‌کردند و می‌تاراندند. اما ضرب و شتمی در کار نبود. سر راهم یکی مهرش را می‌گذاشت زمین و سجده می‌کرد و بعد که سر بر می‌داشت مهر توی مشتش بود.

عصری رفتم پست خانه. پست چی یازده قروش قمبر برای پاکت داد و دوازده تا برای کارت. (هنوز بدست نیاورده‌ام که یک ریال سعودی ۲۰ قروش است یا ۲۱) و اذان عصر را می‌گفتند که از صف پست فارغ شدم و تا آمدم بجنیم کوچه و خیابان را صف نماز انباشت. اما دکاندارها همچنان بهم زدن. هر که می‌رسید به صف می‌پیوست. اما دکاندارها همچنان مشغول معامله... که بغل دست یک زن ایستادم. کف خیابان - پا بر هنه - و کیف کوچک دوشی ام زیر پیشانی. وزنک دختری داشت، جلویش نشانده بیازی. و خودش عبای سفید داشت و عرب نمی‌نمود. و نماز که تمام شد (هیچ کس قصر نکرد. یعنی ندیدم). راه افتادم دنبال نقشه. از این دکان به آن دکان. پنج تا دکان نوشت افزار فروشی و کتابفروشی را سرزدم تا عاقبت یک نقشه گیر آوردم. از مدینه السلام. چاپ خدا عالم است کی. و از روی نقشه‌های دورۀ عثمانی. به بهتی دو تا کف دست. و «نخل الزهرا» گوشۀ مسجدالنبی همچنان کاشته. از آن زمان تا به امروز مسجد پیغمبر را دو سه بار تعمیر کرده‌اند و گسترده؛ و نخل و دیگر مخلفات را زده‌اند؛ ولی نقشه همچنان از پنجاه شصت سال پیش حکایت می‌کرد.

اما این آبادی «البدر» وسط راه، به مدینه که رسیدم متوجه شدم همان بدر است که آن جنگ را دیده و آن فتح را، آبادی ای پر از نخل و باستان. و کنار جاده چند تایی قهوه خانه، و میدانگاهی بزرگش پر از دکانها برای فروش روغن ماشین و بنزین و تعمیرات، یعنی میدانگاهی «بدر» با آن فتوحات صدر اول، اکتون خود «مفتوح العنوه» ماشین! عین هر آبادی دیگری در هر جای دیگر عالم، میان دو شهر بزرگ، و یک جرثیل کوچک ساخت محل (آهن‌های زمحت با شلختگی تمام بهم جوش خورده) کنار قهوه خانه بود و گنجشکی رویش نشسته، و آفتاب که داشت می‌زد او داشت فضلہ می‌انداخت. و هر بار که فضلہ می‌انداخت خودش جستی می‌زد به جلو، عین جا زدن توب «برتا» موقع بمباران لندن. و یک عرب سیاه - محلی شاگرد قهوه خانه - روی دو تا لپش دو تا چاک بعلاوه داشت، یعنی رسم افریقایی به عربستان کشیده؟ جوانک چاق هم بود و لپ‌های پف کرده داشت و جای چاک روی لپهایش سیاه‌تر از رنگ متن صورت بود. و البته گود افتاده، عین چاکی که با نوک چاقور روی خمیر نان سیاه بزنی و بگذاری تنور تا آماس کند.

دیگر اینکه درین سفر فهمیدم خار مغیلان چیست، یعنی دیدم، نوعی درخت منطقه حاره‌ای و سایه افکن که در دره ماهورهای اواخر جاده مدینه در مسیل‌ها فراوان است، و جنگل مانند، لابد به علامت اینکه این اواخر بریدنشان را منع کرده‌اند و ازین بازیها... هر چه باشد اینها هم نفت دارند که بجای چوب بسوزانند، از صد کیلومتری پیش از مدینه کوهپایه مانندی شروع شد، در حدودی عین کوهپایه منجیل، که بعد شبیه شد به کوهپایه باجگاه، شمالی شیراز، و بعد همچنانکه با اتوبوس بسرعت می‌راندیم سواد مدینه پیدا شد، زمین با پوششی از سنگ سیاه

ترکیده از درون. سنگ پا مانند. (بقایای آتشفان...؟)^(۱) که از دور گمان می‌کردی سبزی به سیاهی زندهٔ نخل هاست. ولی سنگ بود. و در شهر و حومه ساختمان فراوان از آن کرده. در حرمۀ شهر بی هیچ روپوشی از گنج یا سیمان یا آهک. اما در مرکز شهر اغلب روپوشیده. که اگر چنین نبود می‌توانستی بگویی مدینه شهر سیاه است. همچنانکه بیت المقدس شهر خامه‌ای است و رم شهر اخرا و الخ...

نکته آخر برای امشب اینکه عجب داد و ستدی می‌کردند اطراف مسجدالنبی. بازار و بازار و بازار... غیر از دکانهای محلی - ثابت و دوره گرد و تک تک و دسته جمعی و تهاتری و اهل محل وزوار... و همه درهم. یعنی «عکاظ» اینجا هم بوده است؟ یا بعدها آمده؟ و اصلاً آیا عبادت و تجارت توأمانند؟ یا یکی زائدهٔ اعور دیگری است؟ یا دنباله سرگرم کننده‌اش؟ و کدامیک؟... هر کس پیش و پس از مراسم پنجگانه نماز چیزی می‌خرد یا می‌فروشد. یارو سجاده‌اش را وسط خیابان پهن کرده و برای صفت نماز جاگرفته. اما نماز که تمام شد همان رو، بساطش را پهن می‌کند. و بساطش؟ یک مشت عقیق یا فیروزه یا تسیح یا عطر یا دستمال یا مسوک چوب گز. و همین جور شانه به شانه. در خیابانهای اطراف مسجدالنبی رفت و آمد ماشین ممنوع است. و لابد فقط در ایام حج.

۱- بقول مهندس مهدی بازرگان «سنگهای بازالت» (ص ۶۹ کتاب «خانه مردم» نمره ۶۶ شرکت انتشار - چاپ تهران - سال...؟) که پس از چاپ اول این دفتر شخصاً لطف کرده از زندان برایم فرستاد. و دیدم هشتاد صفحه اولش در باب حج است. گاهی برداشت‌های همانند داریم.

یکشنبه ۲۳ فروردین ۱۴۰۳ مدینه

تکلیف روز عید امشب معلوم خواهد شد. یعنی اعلام خواهند کرد که ماه را دیده‌اند یا نه. در «الندوه» اعلان کرده بود که هر که ماه را دید به «رئیس محکمهٔ شرع» خبر بدده. بقولی یک روز و بقول دیگر دوروزی اختلاف خواهد بود. میان اعلام این حضرات سعودی و رؤیت هلال در تقویم‌های شیعیان. ولی بسیار روشی است که عید را به افق اینجا باید گرفت. بابایی که از اندونزی می‌آید با آنکه از ترکیه آمده حتماً تقویم‌های قمری شان جور نیست. در حالی که اعمال را اینجا باید بجا آورد. و بینم اصلاً چرا باید بتوان فصل حج را در یک نقطه سال ثابت نگه داشت؟ غرض سال شمسی است. و مگر در اصل چنین نبوده؟ تا اینطور نباشد که حجاج ممالک شمالی حجشان را بگذارند برای سالهایی که عید قربان به زمستان است؟ و دیدم که حج با این تقویم قمری، اسلام را در نواحی استوا محدود کرده است.

امروز از خانه بیرون نرفتم. از هشت صبح تا یازده خوابیدم. به جیران کم خوابی این دو سه روز. و شب، حالی بودم که نمی‌شنبدم طرف چه می‌گوید. تمرکز سامعه لنگ مانده بود. و روز پیش از آن تمرکز حافظه. یعنی لغت گیرم نمی‌آمد. کوشش می‌کنم کمتر آب بخورم. ولی گرما آنقدر هست که هر چه بخوری عرق می‌کنی. و چه لذتی دارد این عرق کردن بعد از سیرابی. و کلیه‌ها عجب راحتند! (باز سخت در بند خویش!) دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رفتم تا چهار صبح؛ که ورود یک دستهٔ جدید حجاج خانه را شلوغ کرد و چراغها را زدند و همه سریا و بعد تطهیری و بعد مسجد النبی. بزرگترین غبن این سالهای بی نمازی از دست دادن

صبح‌ها بوده؛ با بوریش، با لطافت سرمايش، با رفت و آمد چالاک مردم. پیش از آفتاب که بر می‌خیزی انگار پیش از خلقت برخاسته‌ای. و هر روز شاهد مجدد این تحول روزانه بودن، از تاریکی به روشنایی. از خواب به بیداری و از سکون به حرکت. و امروز صبح چنان حالی داشتم که به همه سلام می‌کرم. و هیچ احساسی از ربا برای نماز؛ یا ادا در وضو گرفتن. دیروز و پریروز هنوز باورم نمی‌شد که این منم و دارم عین دیگران یک ادب دینی را بجا می‌آورم. دعاها همه بخاطرم هست و سوره‌های کوچک و بزرگ که در کودکی از برکردهام. اما کلمات عربی بر ذهنم سنگینی می‌کند. و برزبانم. و سخت هم. نمی‌شود بسرعت ازشان گذشت. آنوقت‌ها عین وردی می‌خواندمشان و خلاص. صبح وقتی می‌گفتم «السلام عليك ايها النبي» یک مرتبه تکان خوردم. ضریح پیش رو بود و مردم طواف می‌کردند و برای بوسیدن از سروکول هم بالا می‌رفتند و شرطه‌ها مدام جوش می‌زدند که از فعل حرام جلو بگیرند... که یک مرتبه گریه‌ام گرفت و از مسجد گریختم.

اما این خانه‌ای که داریم. عمارت نوسازی است با آجرهای سیمانی. اندکی بزرگتر از خشت آجر فشاری. و سط پی‌های بتونی را با آن پر کرده‌اند. و فقط طبقه‌هم کف تمام شده است و سفید کرده. و الباقی که طبقه دوم باشد و نیمة طبقه سوم. آجرها نمایان است و سیم کشی بر ق بیرون افتاده از دیوار؛ و بی آب جاری. و باز همان صبح‌ها و غروب‌ها مختصر آبی در لوله‌ها. دیروز که دوش می‌گرفتم سر و صدای همسفرها در آمد. آب از کناره‌های حمام نشست کرده بود زیر بساط زندگی شان. ناچار دوش گرفتن را باید تعطیل کرد. هر طبقه‌ای یک راهرو است در وسط، و

اطاقها در اطراف، و حمام این سمت - وسط راهرو - و مستراحی آن سمت، آخر آن. اما مجرای مستراح‌ها هنوز نگرفته و جای شکرش باقی است. سه دستگاه خانه است عین هم. مال آدمی با اسم «سید عمر جبی». که سیاه نیست. دو تایش را دو حمله دار ایرانی گرفته‌اند به یکی ۷۰۰ ریال برای تمام ایام حج. و سومی هنوز خالی افتاده. و حیاط که مشترک است دست یک عده «بهره»‌ای است که در فضای آزاد بسر می‌برند و هر خانواده دور هم. با یک کاسه آب کنار باعچه حمام می‌کنند و مدام خانه می‌مانند. و انگار نه انگار که زیارتی هم هست یا آدابی یا تماشایی. هر کدام همان یک گله چسبانمه زده به نان روی ساج پختن یا برنج و بلغور پاک کردن. برای ناهار و بعد برای شب... و چه نان و خرمایی می‌خورند درین گرما. و اصلاً عجب شیرینی و حلوایی هست در بازار. و عجب عطربی خرید و فروش می‌شود! کنده‌های عود را دیروز در بازار دیدم. برای اولین بار. و سیاه‌ها چه فراوان. جالب‌ترین قیافه‌های حجتند. بخصوص وقتی که احرام به تن دارند. سفیدی لباس احرام با سیاهی پوستشان حسابی شعری است. در «بدر» دونفرشان که احرام پوشیده از مدینه بر می‌گشتند - از گرمای اتوبوسستان که محتاج به تعمیر بود پیاده شدند که گوشه‌ای در سایه بنشینند. و من در دل شور می‌زدم که حالا می‌نشینند روی خاک و احرامشان کثیف می‌شود. که دیدم دراز کشیدند. مثل اینکه نشستن را بلد نیستند. یا ایستاده‌اند یا درازکش یا وارفته روی زمین. تازه به کمک آرنج. عین پیرمردها که سریا کمک عصا را لازم دارند. دیگر اینکه این حمله دارمان خیلی یکشاھی صنار می‌کند. به خصوص سرآب که باید خرید. برایمان سفره‌های جدا می‌اندازد. زنها توی یک اطاق. و هر دسته همدندان در یک اطاق دیگر. ما که از یک

خانواده‌ایم، پنج نفره کوچکترین اطاقها را داریم. گرچه امروز یکی به جمیuman افزوده شد. پیزنسی که در تهران نوء دختری اش را برای «جواد» صیغه کرده که در سفر با او محرم باشد و سرپرستی داشته باشد و حالا خیال می‌کند نه که با ما همه محرم است بلکه خواهر خوانده هم هست. رفتار موشها را دارد. زن ریزه‌ای است. واژ این اطاق به آن اطاق به سخن چیزی. به همین زودی زندگی حضر را ساخته‌ایم. و آن افسر بازنیسته شهریانی به همین زودی زده زده. هم اطاقی‌هایش دست و پا می‌کنند و با هر کس مشورتی. امروز سر ناهار رفتم دیدنش. بهتش زده بود. مثل اینکه جازده است. بدجوری در خودش فرو رفته. یک عمر عامل نظم بودن و با درجه و منگله و تعلیمی راه رفتن و حالا یکی مثل همه. بلکه درمانده‌تر. گمان نمی‌کنم به آخر برساند.

همان روز همانجا

عصر رفتم دور بقیع را گشتم. طرف غربی اش به شهر است و طرف شرقی به نخلستانها. و دیوارش بلند و قطور. عین دیوار زندان. و دور که زدم دم در بودم. اما ورود ممکن نبود. شرطه‌ها داشتند حاجاج را بیرون می‌کردند. پایان وقت ملاقات؟... و با ضرب و شتم هم. بعد راه افتادم به گشتن شهر. اول به سمت شمال، بعد به سمت مغرب، بعد به سمت مرکز. در دروازه شمالي مسجدی بود به اسم «اباذر» رفتم تو. خالی خالی. و بر فرش ریز بافت و عالی کاشان، اما کثیف کف مسجد، نمازی؟ و بعد لای قرآن را باز کردم. آمد «ان الارض يرثها عبادي الصالحون». ^(۱) لابد جواب خطاب امروز صبح در مسجدالنبی. و جلوی مسجد چهارراهی، و برجک

۱- سورهُ انباء آیه ۱۰۵. «زمین را بندگان شایسته‌ام بارث می‌برند.»

پلیس راهنما - از سیمان. و سوتی که او می‌زد و بوق ماشین‌ها و دو تا باعچه، جلوی مسجد؛ خزانه قلمه درختی در حدود فیلگوش. یا چیزی در حدود «لیل»‌های خارک. پهنه برگ و کاثوچودار. بعد، از مسجد «ابوبکر» دیدن کردم و باز دو رکعتی، و لای قرآنی. سوره توبه آمد. بسی بسم الله. در دل گفتم «یعنی چه؟» و آمدم بیرون. مسجدی از دوره عثمانی، شاید کهن‌تر. با گنبدی پخ و بزرگ، و تک مناره‌ای. و نخلی بغل مناره به رقابت ایستاده. شاداب و افشار. بعد به مسجد «الغمامه» سر زدم. با گنبد‌های مکررش همچون خانواده‌ای، کوچک و بزرگ، گرد هم نشسته. و کنار منبر نشستم. نماز عصر تازه بر چیده شده بود و امام وعظ می‌کرد. همچنان نشسته در محراب. و من در خود بودم. به فکری که در مسجد ابوبکر به سرم زده بود «بهر صورت پیرمردی بوده و لابد جوانی‌ها را اصلاح می‌کرده و تندری‌ها را. و کسی چه می‌داند که در آن غار و پیش و پس از آن چه‌ها گذشته تا او را صدیق لقب داده‌اند. و چه دعواها؟ و نصیحت‌ها؟ و می‌شود دید که این رسم حج را او از آداب قریش به اسلام قبولاند. به هر صورت مردی بوده. عین دخترش عایشه. که حتماً زن جالبی بوده. و آیا ابوبکر به این صورت دختر خود را فدا نکرده بود؟... چه می‌گویی؟...» به هر صورت می‌دیدم که مسئولیت «ام المؤمنین» را در بحبوحه شباب پذیرفتن می‌تواند موجب چه بسیار ماجراها بشود که یکیش واقعه «جمل»... از باقیش خبر ندارم. «و چرا زندگی این زن را تاکنون مطالعه نکرده‌ای؟» و جالب اینکه حتی شیعه باز زیاد بد و بیراه نمی‌گویند. جز اینکه نامش را به نوع خاصی از زنان می‌دهند که حداقل مشخصاتش زیرکی است و سر از ته و توی هر کاری در آوردن... رها کنم. در دروازه شمالی شهر، وسط زمینی وسیع - اما کثیف - چادرها

افراشته بودند. عین صحرای کربلا. محل سکونت حاجاج ترک. و چه خاک و خلی از رفت و آمد ماشین‌ها. و در آن گرد و خاک مردی در دکانش چهار زانو نشسته بود و بی خیال اطراف را آب می‌پاشید. سر لوله لاستیکی در دست. بی اینکه از جایش تکان بخورد. و من چند قدم بعد ایستادم که چیزی یادداشت کنم، کسی از عقب خورد به پشم. و معذرت خواهی از دوطرف و خنده‌ای و خلاص. و خواستم راه بیفتم که دیدم همان دکان دار همان جا لخت شده و همان لوله را گرفته روی سرمش و دارد حمام می‌کند. به چه سرعتی دشداشه را از تن کشیده بود بیرون و آب می‌ریخت به سرو تن! اتوبوس‌هایی که حاجاج ترک را آورده بود هر کدام انگی داشت؟ مال یک شرکت. این اسم‌ها را یادداشت کردم: - سلجوق - توریسم - سیاحت - جت کبک - اولوسوی... و همه به لاتین. و در همه موتورها باز، و راننده‌ها مشغول به اصلاح و تعمیر. پیدا بود که شرکت‌های محلی حاجاج ترک را از در خانه‌هاشان سوار کرده‌اند و آورده. از راه سوریه یا عراق. و همه جا با ماشین خودشان. اما حاجی ایرانی مجبور است که فقط با هواپیما بیاید جده و بعد آن بلبشو، و بعد آن همه انتظار، و بعد این احساس زندانی بودن. زندانی انحصارها.

در دروازه غربی شهر به میدان هیزم فروش‌ها رسیدم. دسته‌های بزرگ چوب مغیلان (بقول محدث ام غیلان یا ام غولان!) و محدث این روزها مدام قر می‌زند. که چرا با این حمله دار آمده‌ایم و با آن دیگری نیامده‌ایم. خوش سفر نیست. یا بدجوری به گوشة خانه و کتابخانه‌اش عادت کرده). چیده بود برای بازار فردا صبح. و بوی خارشتری در هوا. از خردۀ‌های برگ همین خاربرخاسته. نکند خارشتری و خارمغیلان از یک خانواده‌اند؟ به هر صورت بو که یکی بود. آمیخته به مختصر صمغی و ته

حلق را خارش دهند و خوش، پس از میدان، کوه «سلع» بود که «خندق» معروف پشت آن کنده بوده. و بر هر نقطه از کوه بقایای مسجدی یا برجی، و دو سه تا عرادهٔ توب. و آن طرف‌تر، دست راست جادهٔ وروی به شهر، الباقی قلعهٔ عثمانی‌ها دستی منهدم شده، و عظمتی، حتی در انهدام، پسر جوانی گوشه‌ای نشسته بود، که سلامی و حال واحوالی؛ و ایضاً بهقصد تمرین عربی کشیدمش به سؤال. کلاس ۴ دبیرستان بود و به زحمت عربی ام را می‌فهمید. سر نولهٔ توپها به سمت بیرون شهر بود و جوانک می‌گفت در مراسم و اعیاد هنوز صداشان را در می‌اورند. در الباقی قلعه عثمانی‌ها که پرسه می‌زدم به این فکر بودم که اینجا هم ته همان کرباسند که ما سرش، یا بعکس. و آخر چرا نباید چنان آثارشان را از روی زمین بر می‌داریم تا خودمان گل کنیم. و آن وقت از دیگران فقط به آنجه زیر خاک و به اسم گور به ایشان وابسته است دل می‌بندیم... باید هم این جورها باشد. آخر تو با همهٔ حقارت و قتنی گل می‌کنی که عظمت دیگری را بکویی. و همین حقارت و قتنی ارضا می‌شود که به گور همان دیگری اشک هم بریزی.

نخلستانهایی که در شرق بقیع بود چندان آباد نبود. با مختصه‌ی صیفی کاری پایشان؛ و آبگیرهای نخل‌ها نه نهر مانند، همچو اطراف کارون و دجله و فرات، بلکه کرت مانند. و کرت‌ها نامرتب و بدجوری همه چیز غبار گرفته؛ و صدای موتورهای آبکش عین ناله مداوم فاخته‌ها. منتهایا با ضربی تندتر. حق حق حق حق. عیناً، و عرب‌ها رادیو به دست، از این سو به آن سو، آواز عربی را با خودشان می‌کشیدند. و یکی دو تا عرب بیل به کول و دامن دشداشه را به کمر زده. و «بالخیر حاجی» و «علیک السلام»... که در آمدم به سمت شهر.

نهال‌های میموزا (یا چیزی میان ابریشم و میموزا - از خانواده سایه گسترها گرم‌سیری) را کنار جدول جوی‌ها کاشته بودند و دور هر کدام حفاظی از نرده آهن، عین میله‌های زندان، و میله‌ها بدجوری پت و پهن، که نهال را اگر کوچک بود اصلاً نمی‌دیدی. شاید حفاظی در مقابل تابش آفتاب تند. و با این همه زحمت، اغلب‌شان لطمه دیده و خشکیده، اما بزرگتر شده‌هاشان حسابی شاداب و امیدوارکننده بودند. یعنی که به زیبایی و سرسیزی شهر هم می‌رسند. و یک چا، روی نیمکت قهوه‌خانه‌ای وارفت. (نیمکت معهود این صفحات، بلند و معجردار، عین تخت روی حوض، و نشیمنش از حصیر باقه و گود افتاده). و قهوه خواستم. که نداشت. به چای رضایت دادم. که فریاد کشید «براد نصرانی!» او لی را فهمیدم. ولی دومی؟ این همه زحمت کشیده‌ای تامیل همه باشی و آن وقت «نصرانی» ولی چای را که آورد در عربی فهمیدنم شک کردم. چون در چای بودن چای و عادی بودنش نمی‌شد شک کرد. همان چای شیرین بود. اما در یک قوری. شکر را به قوری کرده بود و دو تا استکان دسته دار پایش. و عجب داغ. و یک بطربی هم آب یخ پهلویش! دوازده قروش حساب کرد. از سیگارفروش بغل دستی هم دو تا کبریت خریدم به دو فروش و برخاستم. «اشنو» را با خودم آورده‌ام. و چه بهتر. این جا از خودشان که سیگار ندارند. اما تا دلت بخواهد Camel هست و King Size و Stuyvesant و Pall Mall.. انواع مختلف مارک‌های آمریکایی. و چه ارزان هم. و دهاتی‌های همسفر ما عجب به خودشان افتاده‌اند. هر روز یک مارک را امتحان می‌کنند. و شب‌ها عین یابو پیره سرفه. «کوهه، کوهه». و مگر می‌شود خوابید؛ از اطاق آجری صدای خشک برون‌شیت مانند یکی شان می‌آید. یادم باشد امشب ببینم اگر از

سیگار عوض کردن نیست *Ipesandrine* بهش بدهم.

امروز صبح جوانک سیاهی آمده بود به دیدن حمله دارمان. از «نخاوله» (به قول محدث یعنی نخل کاران - یا نخل بندان...) و برادر مرا می‌شناخت. که سیزده سال پیش هم درین مدینه مرد. نماینده مرحوم بروجردی بود اینجا... جوانک سراغ حج «میقاتی» آمده بود. که نمی‌دانستم یعنی چه. پرسیدم. حمله‌دارمان گفت یعنی حجی که هم درین محل اجاره کنند به نیت پدر و مادر و اقوام. از مدینه به مکه و دیگر آداب. و نرخش؟ می‌گفت «تا ۵۰۰ هم می‌دهند. اما اگر به ۲۵۰ راضی بشود خوب است.» ریال سعودی را می‌گفت. یادم افتاد که دیشب واعظ دسته‌مان آخر حرفش زبانی هم برای این قضیه‌تر کرد که «.. اگر پدر و مادرتان بدھکارند و الخ... اینجا هستند کسانی که به نیابت از آنان و با خرج کم این دین بزرگ را وغیره...» گمان کرده بودم سنگ به شکم خودش می‌زند. نگو که این یک کاسبی نخاوله است. اقلیت شیعه اهل مدینه. که برادرم مأمور روحانی میان ایشان بود. و دو سال بیشتر دوام نیاورد. و در همین بقیع خاکش کردن. فردا سراغ قبرش خواهم رفت. و اما این واعظ دسته‌مان اصلاً همدانی است. به علل سیاسی حق منبر رفتن را ازش گرفته‌اند. از شب‌های سه شنبه روضه خانه بابام می‌شناسمش.

دوشنبه ۲۴ فروردین مدینه

صبح رفتم بقیع. آفتاب که می‌زد من اثر سنت را در خاک می‌جستم. و قبل از همه اثر برادرم را. اما هیچ اثری و علامتی. وقتی گور چهار امام شیعه و گور عثمان و زنان و فرزندان پیغمبر بی نشان افتاده،

برادر من دیگر کیست؟ اکنون، ذره بی نشان خاکی درین سفره سنت... سراسر قبرستان تپه ماهور و خاکی - و خاک بدجوری نرم - و گله به گله تکه سنگ سیاهی به زمین فرو رفته. یا لاشه تکه مرمری با گوشاهی از یک کاف کوفی کتاری افتاده. به علامت قبری که سنگش را شکسته‌اند و با خاک یکسان کرده. «وهابی»‌ها. چهل سال پیش. وقتی به حکومت عربستان رسیدند. یعنی فقط به تعصب وهابی گری چین کرده‌اند؟ آخر هر گوری قبه و بارگاهی داشته. و حالا چنان عدالتی در مرگ و چنان مساواتی، که هرگز ندیده بودم! یا شاید حضور قبور رجال مذاهب مختلف اسلام در یک جا در حکم شاهانی بوده که در گلیم محصور این اقلیم خاکی نمی‌گنجیده...؟ یا شاید می‌خواسته‌اند جوار بارگاه پیغمبر هر بقیه‌ای را از خودنمایی باز دارند...؟ آخر فاصله «بقیع» تا مسجد پیغمبر دویست متر هم نیست. نه... ازین سعودیها - آن هم در آن زمان - نمی‌شود سراغ چنین شعوری را گرفت. کسی که این تعبیر و تفسیرها را بلد است عقlesh به این هم می‌رسد که به جای گور این همه بزرگان بنای یادبُری وسط بقیع بگذارد و اسم همه ایشان را به ترتیب تاریخی تولد و مرگشان، بر سنگ بنا نشتر کند. چاره‌ای نیست جز اینکه بگریم سعودیها لیاقت اداره این مشاهد را ندارند. مدینه و مکه را باید از زیر نگین این حضرات بیرون کشید و دو شهر بین‌المللی اسلامی اعلام کرد...

مشغول به این فکرها، قدم می‌زدم و یاد برادرم افتاده بودم که به چه خون دلی توانسته بود دور گور چهار امام را فقط سنگ چین کند و چه عکس‌ها که از ماجرا گرفته بود و چه گلی که خود به دست مالیده بود و چه غیر منتظر بود خبر مرگش که در تهران به ما رسید و آن روز چه فحشی به پدرم دادم و چه کفرها که نگفتم... مثل دیگران پاها را بر هنر کرده، خاک

نرم این گورستان عتیق را می‌شکافتم و می‌دیدم که چهارده قرن سنت اسلامی در چنین خاکی - اکنون راهبر به چیزی نیست یا جایی. آخر مردمی هستند و معتقدند و بگیر که مرده پرستند. اما من احمق یا تو سعودی بسیار عاقل! چه حق داریم مقدسات ایشان را با خاکی یکسان کنیم که زندگی روزانه آنهاست؟ آنکه از حقارت زندگی روزمره خود گریخته و به اینجا آمده می‌خواهد جلال ابدیت را در زیبایی بارگاهی مجسم بیند. و به چشم سر بیند. این را تو بت پرستی بدان. اما با اساطیر چه می‌کنی؟ مگر نخوانده‌ای که حتی موسی به میقات رفت تا خدا را لمس کند؟ و به چشم سر بیند، و دیگر قضایا... و آن وقت تو ازو باج هم می‌گیری. از همین مرد بت پرست شیعه یا حنفی یا زیدی یا بهره‌ای که به زیارت آمده. و مگر تو نکیر و منکر مردمی؟ یا دعوت جدیدی آورده‌ای؟ قریش که حاجبان آن خانه بودند با سپردن رسم حج به اسلام ایمان آوردن و تو اکنون ریزه خوار نعمت آنانی. و اگر این چاههای نفت ته بکشد، که تنها نردهان صعود تو بود از عربیت چادرنشین جاهلی، به حکومتی متعصب، نمی‌بینی که باز محتاج این خلائق حجاجی؟ و ببینم نفت زودتره می‌کشد یا این ادب هر ساله حج؟ اینها را حتماً می‌دانی. اما نمی‌بینی که درین اجتماع هرساله چه نظمه‌ای نهفته است برای دنیا بیان بودن. برای حقارت‌ها را فراموش کردن. و جزء‌ها را در کل فراموش کردن... (اهه! مثل اینکه دارم «غرب زدگی» را دنبال می‌کنم!).

همان روز بعد از ظهر

امروز رفتم أحد. پنج نفری. با یک سواری به ۱۰ ریال سعودی. رفتن و برگشتن. دو قدم راه. باید یک بار پیاده بیایم. تمام قبرستان از شن

پوشیده بود و دیوارها سفید کرده و پلکانی مرتب و سرتاسری در قسمت ورودی؛ و شبکه ضریع‌های سابق همچو نزدیک بر سر دیوارها؛ و قبور «حمزه» و «مصعب» مخصوص به دیواری از آدم - وسط قبرستان، بر مصبه مانندی. و خاک پوش. و بر سر خاک و شن همین جور پول خرد ریخته. و زن‌های «بدو» و «ببر» می‌آمدند و از لای جمعیت خودشان را می‌پاندند نزدیک و سر «شرطه»‌ها را که دور می‌دیدند یک مشت خاک از روی قبر بر می‌داشتند و ده در رو. و شرطه‌ها هجوم کنان و فحش بر لب و عگال‌هاشان همچو شلاق در دست. جوری شد که حتی جواد با آن همه نرمی و خنده رویی سخت کلافه شد و یخه یکی شان را گرفت که «انت الكلب! انت اليهودی!» ازش انتظار نداشت.

ته قبرستان گودالی بزرگ بود و علامت هیچ قبری در آن. عین چاله عظیم آب انباری که تازه گود کرده‌اند. گور مشترک الباقی شهدای «احد». و ایضاً پول خرد و حتی اسکناس همه جا کف گودال افتاده. و دو دسته حاجاج ایرانی این بر و آن بر نشسته. و نوحه خوانه‌اشان در منتهای هیجان و در دستگاه شور نوحه‌ای می‌خوانندند که دل سنگ آب می‌شد. و حاجاج گریه کنان و به سرو سینه کوبیان. و همه این دستگاه بر پای کوه احمد شمالی شهر مدینه. و آبادی احمد بر دامنه‌اش. و دسته‌ای از حاجاج بر گوشه‌ای از قبرستان نماز می‌خوانندند. در نیم سایه دیوار پشت سر هم ایستاده. گمان بردم که از آفتاب گریخته‌اند. اما دیگران وسط قبرستان ایستاده و نماز خوانان. که دو سه تا جوانک عرب رسیدند به نهی از منکر که «حرام! حرام! ولا تجعلوا قبور آبائكم مسجدا...»^(۱) و مکرر کننده آیه و دور زننده و پرشور. ولی گوش کسی بدھکار نبود. شرطه‌ای هم که جواد چنان

۱- یعنی که «حرام است، حرام، بر گورهای پدران خود نماز نخوانید.»

خطابی بهش کرد تعرضی نکرد. اینطور که بر می‌آید سختگیری سعودی‌ها امسال کمتر است. و دایی به چه حالتی پا به پای ما می‌آمد. و محدث عجب زاری می‌کرد. ندیده بودم. و بعد در آمدیم که به انتظار راننده سواری یک چای دسته جمعی در قهوه‌خانه آبادی بخوریم و تماشایی از مردم. حاجج ترک فراوان بودند. اما همچنان با اتوبوس‌های اختصاصی. و گدا عجب فراوان. و راننده‌ها سخت بی حال و قهوه‌چی توی خمره مانندی از مس - روی آتش پیشخوان نیمرو می‌پخت برای مشتریان.

برگشتن با جواد رفیم سراغ باغ صفا که حاجج آنقدر حرفش را می‌زنند. چنان «باغ، باغ...» می‌کردنند که گمان کردم «ارم» شیر از است یا اصلاً خود باغ بهشت. اما نخلستانی مخربه بود و پالایش آبی از موتورخانه‌ای به استخری می‌ریخت و مردم همان توی استخر در حال صابون زدن و رخت شستن. و آب عین دوغاب. و لوله‌ها از همین استخر به اطراف نخلستان آب برد. و هر گوش‌های شیری. و کف کرت میان نخل‌ها، مردم بساط پهن کرده. و سایه‌بانی از هر چه به دست بر سر کشیده. و بند سایبان‌ها به تنۀ نخل‌ها بسته. وزن و مرد و پیر و جوان لای هم در حال لولیدن. میان رختخواب و پریموس و سماور و پتو و کاسه سالاد و منقل کباب. و جوی‌ها و جدول‌ها نوعی گنداب رو. و هر دسته هم‌ولایتی یک جا. یک جا از بغل لهجه اصفهانی گذشتم - جای دیگر از بغل یزدی - جای دیگر از وسط خراسانی. اینها حاجاجی هستند که خرجشان با خودشان است و فقط پول مختصری به یک راهنما داده‌اند برای سرپرستی داشتن، در امور مذهبی. و شبی یک ریال سعودی کرایه باغ می‌دهند. در عوض برای استحمام مزدی نمی‌دهند. بخلافی

عمومی شان هم سرزدم. صد رحمت به خلای مسجد شاه در بیست سال پیش! و چه خاکی و چه گرمایی و چه کثافتی! عین سیزده بدر در مثلاً امامزاده داودی که بگذاریش زیر نخلستانی در شوش. و تازه حضرات چه خوشحال! که آمده‌اند و در «باغ» سکونت کرده‌اند! و خود صاحب باغ یک یزدی یا اصفهانی مجاور شده و سخت چاق و سخت خوش و بش کننده. عین «شمشیری» دم در چلوکابی اش. و علاوه بر باغ، صاحب یک کارخانه بین سازی. و بیخ کلوبی دو ریال سعودی. کارت پستالی یکی یک ریال. و لوازم تحریر عجیب گران. مداد خودکار که گیر نیاوردم اما یک دفترچه جیبی خریدم به ۱/۵ ریال سعودی.

دیگر اینکه امروز هوس کردم پا بر هنر راه بروم. پا درین نعلین‌های لاستیکی راحت نیست و تاول کرده. ولی آسفالت بدجوری داغ بود. و داغتر از آن شن اطراف احده که حسابی می‌سوزاند. اینطور که پیداست باید کف پا و فرق سر را سخت از بدويت پوشاند.

بعد از ظهر همان روز

چاره‌ای نیست جز بین‌مللی کردن این «مشاهد». مکه و مدینه و عرفات و منی. و اداره آنها را در اختیار هیئت مشترکی از نمایندگان ملل مسلمان گذاشتن و از اختیار عرب سعودی در آوردن. و از محل درآمد حج مخارجش را تأمین کردن. و به جای پلیس و شرطه سعودی راهنمای از هر ملتی گذاشتند. و جواز دادن به مراسم خاص هر یک از مذاهب. و باج راه را برداشتند و باغ و بوستان و منزل و سکونت گاه برای هر دسته‌ای ساختن. به خصوص که کاسب کارهای مدینه اغلب خارجی‌اند. عراقی و ایرانی و پاکستانی و حتی جاوه‌ای. که آمده‌اند و مجاور شده‌اند. و به چه

قیمت‌های گراف سرفقلی و باج اقامت می‌دهند و نانی می‌خورند.
و اما گرما. آنقدر هست که امروز با سه تا کاسه آب که به مدارای
تمام به سرم ریختم - که مبادا از کناره‌های حمام نشت کند و ببرود زیر
بساط همسفرها - انگار بهترین دوش‌های آب سرد را گرفته‌ام. و پس
تابستان اینجا چطور است؟ پس برادرکم برای مردن درین شهر هیچ علت
دیگری لازم نداشته. عمارت‌های تازه‌ساز بادگیر است. ولی پنجره‌ها را
اینجا نیز چنان بزرگ گرفته‌اند - احمد! - که انگار کناره دریای نروز است
و چه مگسی! در عمرم ندیده‌ام. حتی در خرمشهر. حتی در سگزآباد قبل
از د.د.ت. و حتی در شوش دانیال. کجا دیگر را بگوییم؟... بله. چاره‌ای
نیست جز نظارت بین‌الملل اسلامی بر این مراسم.

شب همان روز

امروز عصر با سه تا جوان محصل آشنا شدم. در یک بستنی
فروشی توی خیابان «شارع العینیه». مقابل «باب السلام». کلاس سوم و
چهارم دبیرستان. از اهالی «عرعر». «فی حدود الشمالي مملكة عربية
السعودية». آن جایی که نوله‌های نفت عراق به سمت سوریه و لبنان ازش
می‌گذرد. مدرسه‌شان تنها مدرسه متوسطه شهری دوازده هزار نفری، که
سال دومش را بسته‌اند و آورده‌اند به مدینه، و سومش رفته به «دمام» (۲۰
کیلومتری جنوب ظهران). چون معلم‌های مصری رفته‌اند و جاشان را
حتی سوریایی‌ها و لبنانی‌های تازه رسیده توانسته‌اند پر کنند. در حج
اممال گویا از مصریها خبری نیست. می‌گفتند حتی پوشش کعبه را هم
اممال از مصر نپذیرفته‌ایم و خودمان ساخته‌ایم. و چه خوشحال. اما
نمی‌دانستند که اختلاف مصر و سعودی سرقضیه یمن است. جوانها

داشتند بستنی شان را می خوردند - و من هم - و یک سید ایرانی با عمامه شل و ول، داشت تبلیغ می کرد مریدانش را که پول بدنهند برای ساختمان مسجد «بهار». نمی دانم در کدام شهر. اما لهجه ها اصفهانی بود. و بحث به شوخی و چانه بازاری رسیده بود و جوانهای سعودی هی به شوخی و جدی بهشان هی می زدند که غروب است و الصلاة در داده اند و چرا نمی روید و الخ... که حالی شان کردم مغرب شرعی ما بعد از غروب طبیعی آفتاب است و هنوز برای نماز وقت دارند. و به انگریزی. چون شنیده بودم که دو سه کلمه ای در تمسخر آن حضرات به انگریزی شکسته بسته رد و بدل کردند. که سر بحث باز شد. اینطور که می گفتند ملت با «الملک المعظم» سخت مخالف است و طرفدار جمهوری است و ناصر را می پرستد. جوانهایی بودند شوق زده ملیت عربی و قدرت آینده اش. و نازنده به عکس هایی که زیر بغلشان بود در مجله های مصور و غرب زده مصری. از زن های لخت و نمایش مد و گیلاس به سلامتی هم برداشتن در مجالس قاهره و بیروت و تانک های مصری و زن های تفنگ بدوش... و نشانی هاشان را که خواستند بدنهند، داشتند اسامی را به زحمت به لاتین بر می گرداندند که گفتم چرا به عربی نمی نویسید؟ که تعجب کردند. و مجله ها را دادند دستم که عربی خواندنم را امتحان کنند. و بعد که من سر حال آمده، عین سر یک کلاس، شروع کردم به پز دادن؛ و فهمیدند که از فنارسه هم چیزی می دانم سخت اصرار کردن که یک جمله فنارسه بشنوند. که بغل یک تانک مصری برایشان نوشتند:

Comme vous etes innocents, mes chers enfants perdus sous la religne d'un gouvernement primitif..!

و بعد معنی اش را خواستند. که نه به انگریزی می فهمیدند و نه من

به عربی توانستم بگویم. ناچار به فارسی هم نمی‌گویم. از بستنی فروشی که در آمدیم - و علی السلامه - به این فکر بودم که پس حق دارند اعراب سعودی که گویا در ولایتشان لواط بیش از همه جای عالم است. از روزی که از تهران در آمده‌ام جز تک و توک زن نامستور ندیده‌ام. و جز تک و توک تر زیبایی زنانه. و آن سه جوان سخت‌تر و تمیز بودند و سخت خوش می‌خندیدند و در کلام یکی‌شان زنگی بود از لوندی زنانه‌ای. و تنها یکی‌شان صدای کلفت مردانه داشت. و همه‌شان عجب ناصرپرست بودند. یعنی تمام اهالی سعودی چنین‌اند؟ یا تنها همین تحصیل کرده‌ها؟ آن هم در کلاس‌هایی که تا پارسال معلم‌هاش مصری بوده؟ ولی جالب این بود که هیچ کدام‌شان نمی‌دانستند چه مذهبی دارند! وقتی پرسیدم «حنفی» هستید یا «مالکی» یا چه چیز دیگر؟ اول درماندند. و بعد فکری کردند و بعد یکی‌شان گفت «حنبلی». ولی داد می‌زد که پرت می‌گوید. یعنی که شیوه هر هری مآبی در هر جا. و چه تأسفی می‌خورند از رفتن معلم‌های مصری! و چه آرزویی داشتند برای معلم‌های آمریکایی که شرکت «آرامکو» وعده کرده برای مدارس‌شان بفرستد تا انگریزی درس بدھند. و حتم داشتند که تا سه سال دیگر ناصر اسرائیل را خواهد خورد. و اسرائیلی‌ها را به دریا خواهد ریخت.

۴۳ فروردین ۲۵ سه‌شنبه

مدینه

فقط ایرانی‌ها هستند که رفت و آمدشان به حجاز انحصاری است و از راه هوا. و عیب کار این است که در برگشتن حتی نمی‌توانند به عراق بروند. اگر کسی بخواهد زیارتی هم از کربلا و نجف یا شام بکند باید بلیط

برگشتیش را فراموش کند و از نو بلیط بخرد برای بغداد و دمشق. آن هم با هزار معطلی در جده، چون در چنین فصلی تقدم با کسانی است که بلیطهای ذخیره شده دارند. اما دیگر حاج عالم مختارند که به هر وسیله‌ای که می‌خواهند بیایند و بروند. و آن وقت این انحصار هوابی را انحصار دیگری تکمیل می‌کند. نورعلی نور، انحصار «مطوف»‌ها. «صحره»، «شجره»، والغ. اسم‌هاشان، شرکت‌هایی که اتوبوس در اختیار حاجاج می‌گذارند و چادر در عرفات و منی می‌زنند و از این قبیل. و اسمشان به رسمیت در هر راهنمای حجی نوشته. و اولین سؤالی که در فرودگاه جده ازمنان کردند اینکه «مطوفتان کیست؟» مال ما «صحره» بود. که قبل از پیاده شدن بارها در گوش یک یکمان گفته شده بود. و آنوقت این انحصار دوم جواز می‌دهد به انحصار سومی که متعلق است به حمله‌دارهای خودمان. یک حمله‌دار یعنی کسی که صد تا دویست سیصد نفر مسافر را بر می‌دارد و می‌آورد به حج. و از هر کدام تا هزار تومی منافع دارد. و کار این حمله‌دارها در قدم اول همپالکی شدن است با انحصارهای قبلی و طرف آنها بودن. و بسته به پولی که از حاجی می‌گیرند نان و آبی در راه و اطرافگاه به او رسانند. و فکر مسکن و مأوایش بودن. و یک حاجی در حضور این انحصارها به تنها یک چه می‌تواند بکند؟ در مدینه چهار نفر از دوستان زمان تحصیلم را دیدم که با ماشینی و قبل منتقلی قبراق و سفری - از چادر و تخت و آشپزخانه و یخچال - هم خرج شده بودند که بیایند حج. ولی در جده که از کشتی پیاده شده بودند فهمیده بودند که باید جزو دستگاه یک حمله‌دار باشند یا دست کم جزو منتبع یکی از مطوف‌ها. چون ایرانی بودند. نه ترک یا مصری و سوری. این بود که یک هفتاهی معطل شده بودند و باج معین را داده بودند و اسم

«صحره» را چسبانده بودند روی ماشینشان و آن وقت جواز ورود گرفته بودند. من هنوز نمی‌دانم وضع عرفات و منی چیست و سکونت دو سه روزه زیر چادر چه مسائل تازه‌ای را طرح می‌کند. ولی به هر صورت لابد می‌شود کاری کرد که حاجی چنین بندۀ انحصارهای متعدد نباشد. که هر کدام جوری او را می‌دوشتند و در اختیار می‌گیرند و آزادی اش را سلب می‌کنند. به این طریق حج شده است و سیله‌ای برای میلیونر سازی. «هوایی‌سایی ملی» و سهامدارانش در اینجا. و «الملک المعظم» با «صحره» و «شجره» و الخ... در عربستان.

واما سرگرد بازنشسته همراه‌ما، بهتش به وحشت بدل شده. آدمی است سودایی مزاج و بی خبر از خوش مشربی. و این چند روز از بس زیر آفتاب سگدی کرده دارد به کله‌اش می‌زند. هر چه هم سعی می‌کنیم لباس شهری را از تن در بیاورد و خفت کراوات را باز کند و دشداشه‌ای یا عبایی یا شبکلاهی... و بهر صورت مثل اهل محل رفتار کند، فایده ندارد. همچنان که سر پست اداری اش - شق ورق مانده است. و مدام از منی و عرفات یاد می‌کند. و از وحشت زندگی زیر چادر. آدمی که یک عمر حافظ دیوارهای بلند خانه‌ها و زندان‌ها بوده، حالا زیر چادر؟ و بی در و پیکر؟ دیشب یک ساعتی وقت صرفش کردم و دلداری و غیره... یکی از هم اطاقي‌هایش به نقل از زنی از اقوامش که در دسته ماست؛ نقل می‌کرد که زنش در تهران به او گفته اگر عیب و علتی کرد همانجاها ولش کنید و بیایید. اینطور که پیداست باید منتظر وقایع دیگری بود...

واما جزو آن چهار پنج نفر واعظ و روضه خوان و آخوند دسته‌ما یک آقا سیدی هم هست اهل بروجرد. امام نمی‌دانم کدام مسجد تازه ساز در تهران. که بدجوری برای مرید لعله می‌زند. چهار پنج تا از بازاریها را

دور خودش جمع کرده و هر روز در همان اطاوی که محل سکوت شان است نماز جماعت برپا می‌کنند. و با زبان بی‌زبانی دو سه بار روزه ده است که چرا به نمازش حاضر نمی‌شویم. محدث که اقتدا کننده به هیچکس نیست. دایی هم که حالش را ندارد. و جواد هم که یک سر دارد و هزار سودا. ناچار از خانواده ما من یکی می‌مانم. از آنهاست که پنج دقیقه در سجده می‌ماند به این خیال که پنج کیلومتر به عرش نزدیک‌تر می‌شود. و بدتر از آن اصرار دارد که بروم پای حرفش، که بعد از نماز مغرب برای دهاتی‌ها می‌گوید، عاقبت دیشب رفتم. روی بام. چنان لطافت هوا را با همان مزخرفات درباره «شکیات» و «غسل» و «تطهیر» و «نجاست» خراب کرد که اقم نشد. نباید این حرف‌ها حتی به درد ببوهای مازندرانی بخورد. و آخر تاکی باید مذهب را به دسته آفتایه بست؟ و در حوزه «نجس پاکی» محصور شود؟ یا بیزار نشانش داد از شارب فلان دینگی که من باشم؟ آیا همین‌هاست آخرین حد مأموریت یک مذهب؟ و مردک آنقدر مبادی آداب هم نیست که برای تو که بار اول است پای صحبت او می‌نشینی فوراً سراغ حرمت شارب داشتن نزود. و بدتر ازو این نوحه خوان دسته ماست. که انگار بیمار است. رسماً می‌گوید چرا به سر و کله‌تان نمی‌زیند؟ عین اینکه بگوید چرا وقتی من مصیبت می‌گویم شما خودتان را از پشت بام پایین نمی‌اندازید! و صدرحمت به واعظ دسته‌مان. که تاریخی می‌گوید و حدیثی و حرف حسابی. شروع کرده است به گفتن یک دوره تاریخ بنای کعبه و آداب حج. و برای دهاتی‌ها. به هر صورت مفید است. و دست آخر هم البته که به صحرای کربلا می‌زند و اشکی از مردم می‌گیرد. اما نه به ضرب من بمیرم تو بمیری. کلام گرمی دارد. و خودش دل سوخته است. گفته‌ام چرا.

سه شنبه ۲۵ فروردین

مدینه

صبح ناشتا راه افتادم به سمت احمد پیاده راهی نیست. سه چهار کیلومتر. جلوی اقامتگاه «سنگالی» هاکه سه چهار طبقه است و تازه ساز، مردک دراز سیاهی، داشت تفنن کنان حرکاتی می کرد. که اول نفهمیدم. آخر احرام به تن داشت. ولی یک مرتبه متوجه شدم که همان رقص آفریقا بی است. گذشتم. آفتاب که تازه برآمده بود طشتی بود برنجی، پشت پرده‌ای از غبار. حدود ساعت شش بود. و می شد به صورتش نگریست. و چه بزرگ بود و چه نارنجی ماتی داشت. و جوانه زن زیبایی داشت گدایی می کرد. عرب بود و لثام بسته بود. جلوکه آمد در چشممش خنده‌ای دیدم که در غیر فصل حج باید دید. و چه چشمهایی! عین چشم آهو. که این همه در شعر خوانده‌ای. اما مثل همه گفته‌های دیگران - تا سر خودت نیاید نمی بینی. عبای سیاهش سخت نازک بود و زیر آن پیراهن دراز پاره‌ای به تن داشت. حتماً سردهش بود. از پستانهای کوچک رک زده‌اش می گوییم که زیر پیراهن جم نمی خورد. خود من هم سردم بود. تنها یک پیراهن بلند به تن داشتم. به خیال اینکه عربستان است و گرم است. اما نه در چنان صبح زودی و نه پیش روی چنان زنی... که تند کردم. شب قبل روی بام (ما که اهل یک خانزاده‌ایم روی بام می خوایم. با یک دسته دیگر که اصفهانی‌های همراهمانند. الباقی همان توی اطاها، بغل قبل منتقلشان. به ترس از دزد و این حرفا...) با یک پتو سردم شد. و عیب کار این است که هر شب روی بام مجلس داریم و قبل از ۱۰ تمام نمی شود و تا بیایی شام بخوری و بخوابی می شود نصفه شب. و صبح سر چهار و نیم بیداریم. حتی زودتر. خواب و خوراک سخت بهم خورده. خوراک مهم

نیست. اما خواب را حسابی کم دارم. ممکن است لنگم کند. باید مواطن باشم.

سر راه از جلوی مدرسه‌ای رد شدم. در دروازه شمالی مدینه. «المعهد العلمی للمعلمين»^(۱) تأسیس ۱۳۷۲ ق. وزارت المعارف. و شاگردان که در برگشتن دیدمشان دم در کپه شده. جوانهایی از نوع آن سه تا که در بستنی فروشی دیده بودم. هوس کردم بروم تو و سراغی از درس و مشقشان بگیرم و از کتاب و معلمشان. ولی موقع برگشتن بود و خسته بودم و تاول پاها ترکیده بود و می‌سوخت و به حدود شهر که رسیدم دیدم دیگر پیش نمی‌رود. این بود که گوشه‌ای نشتم به یادداشت و طرح. از هر چه و هرجا. برای رفع بیکاری. در همین آن بود که اتوبوسی گذشت. پر از دخترهای رسیده عباپوش. «مدرسه البنات» رویش نوشت. خستگی که در رفت از تو راه افتادم. از جلوی «مستشفى للولادة و امراض النساء»^(۲). گذشتم و بعد رفتم سراغ مسجد علی و ابویکر و دیگر جاهای. و اینها همه برگشتن بود. اول رفتن را بگوییم.

نژدیکیهای «احد» مدرسه سفیدی کنار جاده بود. به ظاهر شسته و رفته و چشمگیر. و بچه‌ها دورش می‌پلکیدند. در مدرسه قفل بود. و فقط ظاهرش آراسته. اما در داخل مثل مدرسه‌های خود ما خراب. از پنجره‌ها نگاهی انداختم. نوعی در سفید بود (به جای سبز) پیش از رسیدن به باغ «احد». ایضاً تأسیس سال ۱۳۷۲ لابد در آن سال خبری در عربستان شده. یا فرهنگ دوستی سر کار آمده یا و الخ... از خانه تا در مشهد احد ۵۰ دقیقه طول کشید. با قدمهای بلند و بی توقف. در مسیرم از کنار صیفی

۱- داشتای فنی.

۲- بیمارستان کودکان و امراض زنانه.

کاریها می‌گذشتم و باعها و خانه‌های سیلاقی. و گردی - عین گرده نخل - بر سر مزارع ایستاده. و آفتاب هنوز نه گرما دهنده. و رفت و آمد ماشینها کم. اما امروز زنها را به داخل مشهد نمی‌گذاشتند. شرط‌ها دم در ایستاده، ممانعت کنان لاید به علت «تریت» دزدی دیروزشان از سر مقابر. ناچار زنها بیرون معجرها ایستاده بودند. که که. و زیارت نامه خوانها برایشان هجی می‌کردند که «ایها الصدقاء، ایها الشهداء، ایها السعداء». ^(۱) و داخل مشهد خلوت بود و مرتب. و شرط‌ها مردم را دور قبرها نگهداشتند بودند در دایره‌ای بزرگ. و از اسکناسها و پول خرد‌های روی قبرها خبری نبود. برگشتن در همان قهوه‌خانه دیروزی چای خواستم و نیمرو. «براد و خبز مع یضیین». ^(۲) عربی ام را فهمید. نیمرو همان بود که از توی تغار مسی روی آتش در می‌آورد. سبزی هم خواستم. رفت و پنج تاشاخه نتنا آورد. زردی در سفیده آمیخته نیمرو، بارنگ عسلی چای و سفیدی بر شته نان و سبزی زمردگون نتنا. زیباترین سفره‌ای که تاکنون به یاد دارم. اما در یک سینی حلبي با مارک «آرامکو»! و بر روی همان نیمکت‌های حصیری چهار زانو نشسته؛ و فشار درد تاول‌های پا را در گرمای زیر پای دیگر آرام کننده؛ و چه عشرتی! که عرب پیری گذشت. کور. با عصایی به نازکی انگشت، در دست. حتماً از خیزان. و پیرمرد دیگری که می‌خواست سوار بشود برخورد کرد به راندهای. و راننده چنان به خشونت تخت سینه‌اش زد که لقمه در دهانم سنگ شد... عجب خشن‌اند. بدتر ازین را در حرم پیغمبر دیده‌ام: زن و شوهر جوانی چسبیده بهم می‌رفتند. جمعیت، زن را یک لحظه از شوی جدا کرد. مرد برگشت و با تمام کف

۱- ای راستگویان، ای شهیدان، ای خوشبختان.

۲- چای شیرین و نان و دو تا نعم منغ.

دستش به شدت کوید پشت زن سفیدرویی (سوری یا لبنانی) که حایل او و زنش شده بود؛ و با دست دیگر مج زن را جست و چنان به شدت کشید که گفتم آن دست زنک در رفت. بدجوری خشن‌اند. بدجوری بلند حرف می‌زنند. و آی بوق می‌زنند راننده‌هاشان! و بی هیچ احتیاجی به آن. و آن راننده که ما را از جده به مدینه آورد! پناه برخدا.

«احد» بیلاق مانند مدینه است. پر از آب و آبادانی. نخل‌های کهنه و نو همه جا دوام تحول نباتی را حفظ کرده. و آبادی وسط دره‌ای که مقابر شهدا در مصب آن است. بالا رفته در دامنه کوه. و گاو چاههای آباد و متروک فراوان. و هت‌هق هق «موتور پمپ»‌ها از هر سو. کشیده و با ضربی کند. به یکی از آنها سرکشیدم. به کم عمقی و پر عرضی گاو چاههای دشت گرگان. یک خرکچی به دنبال خرس «ایش ش ش» کرد. و بار دیگر «هوش ش ش». عین خرکچی‌های خودمان. و سر راه برگشتن وقتی به مدرسه سفید رسیدم؛ سیاه خپله‌ای کنار دیوار وارفته بود و به بجه مدرسه‌ایها قاقالی لی می‌فروخت. چیزی پختنی بود. نشناختم. و در مدرسه هنوز قفل. هنوز تا هشت صبح خیلی داشتیم. و بجه‌ها فراوان‌تر. و دختر و پسر با هم. و عجب ماشینهایی! اتوبوس و باری و کمپرسی. و اغلب نقاشی شده و قبل منتقل سفر از در و دیوارشان آویخته. یک کامیون بزرگ بود پر از اعراب بدو. کف کامیون زنها تپیده به هم نشسته، و سقفی از چوب درست روی سرشار؟ نشیمن مردها. که چمباتمه و تنگ هم و تماشاکان می‌گذشتند. و به دیوارهای کامیون مشک و خیک و بساط چادر و چوب خیمه آویخته. جالب‌ترین نوع کامیونی که درین سفر می‌شود دید. اما درختهای کاشته کنار جاده احمد. کاتالا بود. نخل بود. انجر هندی بود. خارمغیلان بود. میموزا بود و یک درخت دیگر که نشناختم. و

انجیر هندی‌ها شاداب و آخرين برگهای تازه بر سر شاخه، عین غنچه‌ای شکفته، و قرمز سیر. و برگهای پیشین، چرب و پهن، و به رنگ مورد. همه درخت‌های گرمیسری و همه جوان. و هر کدام چه نعمتی در چنان برهوت عربستان. که قدر درخت را حتی سعودیها هم شناخته‌اند.

به شهر که رسیدم پیجیدم به سمت بازار غربی مسجدالنبی. زنهای بدبو با مرغبی یا جوجه‌های رنگ کرده (وانگار ماشینی) در قفس‌های ظریف چوب خرما. نشسته به انتظار مشتری. یا چهار تا تخم مرغ بر کف دست دراز کرده از زیر عبا. و بر صورت غالبشان مقتنه‌ای، عین ماسک. شبیه آنچه در خارک دیده بودم. و روغن در خیک‌های کوچک و بزرگ. حتی خیک پوست بره. و یک ایرانی وسط بازار دو تا قالیچه قمی پهن کرده بود و داشت به ترکی آب نکشیده با یک زن خوشرو و سفیدپوش معامله می‌کرد. شنیدم که هر کدام را ۴۰۰ ریال سعودی قیمت می‌گذاشت. و بعد رسته کله پاچه فروشان، با کوره‌های داغ. و کله گاو و گوسفند با هم در یک پاتیل. و بعد پناه بردم به همان بستنی فروشی «شارع‌العینیه».

مردکی آنجا بود سرخ رو و با دو سه نفر پول بده بستان می‌کرد. گپی زدیم. به نیمه فارسی و نیمه عربی. حمله‌داری بود عراقی. اصلاً خیاط. و نواحه ایرانی‌های مجاور شده در کربلا. ازو شنیدم که صاحب بستنی فروشی جاوه‌ای است - عطار بغل دستتر هندی - کتابفروشی بغل آن عراقی و همین جور... یک یک کسبه را می‌شناخت. بعد حرف کشیده شد به «عارف» که او نمی‌پستید. و بعد به «قاسم» و «دکتر مصدق» که عین هم بودند (به عقیده او) و پرسید «مصدق کجاست؟» گفتم «جایی بهتر از مال قاسم». و حسرت‌ها و تأسف‌ها. و بعد گفت که معلم‌های عراقی امسال با سفارت سعودی در بغداد قرار دسته جمعی بسته‌اند که

بی باج و ویزا بیایند حج. یعنی از شدت احتیاجی که سعودی‌ها به معلم دارند؟...

بعد رفتم به مسجدالنبو. معمولاً از باب السلام وارد می‌شوم. بزرگتر است و رفت و آمد راحت‌تر. و قدمی دور تادور رواق. و پلکیدن وسط کبوترها. و راه رفتن بر کف شن ریخته گوشه‌های صحن. و خرده شن و دانه‌گندم چنان درهم، که کبوترها هم در می‌مانند. در انتخاب. دور تا دور صحن بر پیشانی رواق‌ها، اسمایی رجال صدر اول. حتی یازده امام شیعیان. و اصحاب و سرداران. و پیرزنکی ریز نقش، آب سبیل می‌کرد. یک جام از دستش گرفتم. پشت دستهایش تا بین ناخن خال کوییده بود. و روی صورتش نیز. از زیر چشم تا زیر چانه. حتی روی حلقوم. و همه خال‌ها ریز، و گل و بوته مانند. یادم است چند روز پیش هم یک زن خال کوییده دیگر را دیدم که ماری زیر گلو داشت. سر مار در گودی زیر چانه نقش شده، و دمش تا وسط سینه فرو رفته و پنهان. باید «بربر» باشند...

گله به گله پای ستونهای مسجد سینی مستطیلی از آهن سفید گذاشته؛ پر از کوزه‌های یک جرعه‌ای، و همه خالی. و روی ظرف آهنه با طمطراق نوشته: «وقف وزارة حج و الاوقاف!» بجای ده بیست تا آب سردکن بر قی که توی هر دایره دولتی هست. به هر صورت این هم خبر دیگری از نظم در کار حج! و از نظارت دولت سعودی؛ و دلسوزی اش به حال حجاج! و اصلاً در خود بنای مسجدالنبو چنان اهمالی کرده‌اند که نگو. با یک معماری نیمه آندرسی - نیمه عثمانی، و با پوشش سیمانی تخته تخته؛ متنه دو سه رنگ. قطعه‌های بزرگ سیمانی سیاه و خامه‌ای و خرمایی را لای هم گذاشته‌اند و رفته‌اند بالا. و پوشش سقف تکه‌های بزرگتر و یکسره. تکیه کرده بر تیرآهن‌های لابد مخفی شده در پوششی از

سیمان. بجای این همه سنگ سیاه زیبا که اطراف مدینه است و می‌توانسته‌اند به راحتی بتراشند و بگذارند روی بنا. ولی شاید نمی‌خواسته‌اند که مسجدالنبی سیاه باشد؟... غیر از پایه‌های مسجد که از تو مرمر است و از بیرون سنگ خارا، پوشش باقی ساختمان به آن عظمت همه از تکه‌های سیمانی است. و حتی گلdstه‌های به آن بلندی. کف راهروها و رواق‌ها نیز مرمر است. سفید و سیاه. خیلی دلم می‌خواست بدانم معمار بنا که بوده تا یخه‌اش را بگیرم و بگویم: «حضرت! عظمت ماوراء طبیعی چنین بنایی را از ساده‌ترین عوامل طبیعت باید ساخت. در سنگ باید جست. نه در این تکه‌های قالی و سیمانی. و اگر روزگاری بود که عثمانی‌ها چنین برش منكسری به دهنه طاق‌ها می‌دادند؛ یا آندلسی‌ها موزائیک هفت رنگ را بر کف و دیوار بنایها زینت می‌کردند؛ در اقلیم دیگری از عالم می‌زیستند و در زمانه دیگری. و تو که امروز مأمور ساختمان چنین عظمتی بوده‌ای در مدینه، آیا به عقلت ترسیده است که از همه ممالک مسلمان مهندسان و معماران را به کمک بخواهی؟ و آخر مشورتی با آن که طاق و ضرب و مقرنس را از هند تا آندلس بردۀ؟... رها کنم.^(۱)

طوفی هم دور ضریع. نسبتاً خلوت بود. و هر کس راحت کارش را می‌کرد. و شرطه‌ها آدم بودند. گوشه و کنار حرم، مردم به انتظار نماز سر

۱- پس از انتشار چاپ اول این اوراق، در شرح حال «ملکلم مجھول» (Malcolm X) رهبر فقید سیاهان مسلمان امریکا که در مراسم حج سال ۱۳۸۲ حاضر بوده اشاره‌ای به نام مهندس این بنای دیدم: «دکتر عمر عزام مهندس خدمات عمومی و تربیت شده سویس. حکومت عربستان سعودی او را از سازمان ملل به قرض گرفت تا کارهای ساختمانی مشاهد مقدس را رهبری کند. خواهش زن پسر شاهزاده فیصل...» - از ص ۲۷۵ ترجمه فرانسه اتویوگرافی ملکلم ایکس. چاپ «برنارگراسه» - پاریس ۱۹۶۶.

صف جا گرفته؛ و سخت مواطن اینکه کسی به گوشة سجاده‌شان نگاه چپ نکند. عجب تعلقی می‌جوید این آدمیزاد! حتی در چنین سفری. یعنی نفهمیدم؛ و پایم گوشة سجاده‌ای را برگرداند. یارو چنان زد پشت پایم که درماندم چه کنم. فقط نگاهش کردم. پیرمردی بود و عرب نمی‌نمود و ذکر گویان تسبیح می‌گرداند. اما در چشمش ددی نشسته. که من خجالت کشیدم...

زیر سقف بلند مقصوره خیلی‌ها دراز کشیده بودند و در خواب. جایی است بادگیر و بسیار خنک. حتماً خنک‌ترین محل شهر. و زیباترین هم و بی سر و صد این هم. و مردی داشت نرdban نقره‌پای محراب سلطان سلیم را (محراب امام مسلط بر جماعت است) چنان تکان می‌داد که گفتم الآن کنده می‌شود. یعنی که حاجت می‌خواست. پس گاهی شرط‌ها هم حق دارند. (آن زن هم اطاق ما - ششمین عضو خانواده، به نسبتی سببی! - الآن آمده، خوش و خوشحال؛ که سوغاتی خریده‌ام. و این زنها که هیچ جا از بازار غافل نمی‌مانند! ململ نازکی برای روسربی خریده. با نقش مکرر ورق‌های بازی. گشیز و خشت و آس و... لابد ساخت ژاپن یا جابلقا. آن وقت سوغات از مدینه طبیه! چیزی بهش نگفتم. اما به خواهرم گفتم که حالیش کند.)

بعد از ظهر همان روز

جناب سرگرد بازنشسته شهریانی حالش خوب نیست. کیسهٔ بخ گذاشته‌ایم روی سرش و به زور خوابانده‌ایمش. گمان می‌کنم از آنهاست که به تنها یی خو می‌کنند و حالا وسط جمع دست و پایش را گم کرده. وضع این سفر طوری است که اگر بخواهی مبادی آداب باشی، بهت

خیلی سخت می‌گزند. و این بابا، که تازه امروز کت کلفت زمستانه‌اش را از تنش در آوردیم! گمان ننمی‌کنم سفر را به آخر برساند. غیر ازو، دایسی خودمان است که فشار خونش رفته بالا. شده بیست. من که هنوز ازین اعداد سر در نمی‌آورم. اما برادر زاده‌اش که برادر جواد هم هست - عضو هیئت بهداری خودمان است. امروز آمده او را برده بهداری که بهش گفته‌اند «آخر چرا آمده‌اید؟» و حالا سخت ناراحت است. غذا باب میلش نیست. نمی‌تواند راه ببرود. ما هم که نمی‌توانیم مدام پا به پای او باشیم ... و الآن توی اطاق زنها حسابی دعوا است. فحش و فحش کاری. گویا خواهرم به آن پیرزن هم اطاقمان حالی کرده بود که چنین پارچه‌ای مناسب یک زائرخانه خدا نیست. و او رفته پارچه را به یکی دیگر از زنها آب کند؛ و آنها هم همین ایراد را گرفته‌اند؛ و دستش انداخته‌اند؛ و حالا بیا و بین چه قشرقی است! از خواهرم خواستم ببرود پیرزن را بیاورد بیرون و دیگران را آرام کند. حمله دارمان هم آمد که: «آخر خجالت بکشید حاجیه خانم‌ها!» و به چنان فربادی، که گفتم الآن جناب سرگردمان سرسام می‌گیرد.

دیگر اینکه جواد امروز دوتا از قالیچه‌هایش را به ۳۷۰ ریال سعودی فروخته. خوش و خوشحال. می‌گوید صد و پنجاه تومانی نفع برده. قالیچه‌های خرسک دمپایی. حسابش را که می‌کنم می‌بینم انگار خودم یکی از فقیرترین این حضراتم. حقوق یک ماهم را پس انداز کرده‌ام؛ با حق الیوق یکی دوتا از همین اباظلی؛ و راه افتاده‌ام. با چهار پنج هزار تومان سفر حج. خیلی ارزان است.

درین خانه وضعمان جوری است که انگار نه انگار که به سفر آمده‌ایم. یا به سفر خاصی. توی همین خانه که شباهت کامل دارد به

عادی ترین مسافرخانه‌های خیابان ناصریه - متتها در بوشهر - آن یک اطاق هیئت داریم؛ برای نماز و روضه خوانی و غیره... یک اطاق زنانه داریم برای دعوا و قال و مقال. و مدام. و یک مریضخانه هم. رفتم احوال سرگرد بازنیسته را ببرسم. دیدم دو نفر دیگر هم، طرف دیگر اطاق، خوابیده‌اند. یکی شان اسهال گرفته. دیگری سرما خورده. به قول خواهرم گرم‌آچا شده. از توی بساطم «وتامین C» پیدا کردم و برایش بردم. وقتی خوردش دادم گفت به نظرم خودم هم دارم و داشت. قرار شد تا شب دو تای دیگر بمکد تا حالت جایاید. و اصلاً خود من هم حالم خوش نیست. سرم از ظهر تا به حال درد می‌کند. یعنی می‌شود میان جماعت تا آخر سفر تنها ماند؟ تا حالا که ما با اشرافیت خانوادگی مان آسوده بوده‌ایم. ولی بعدها... (پیداست که حالم خوش نیست) براحتی می‌شود با مردم بود و نبود. تا هم اکنون نیز تنها سایه به سایه این جماعت رفته‌ام. یعنی همه اغنایاند و مستطیع! اما چنان فقیرند که وحشت می‌کنی. چنان عمری به فقر زیسته‌اند که تحمل آب خوش را ندارند. بهشان دل می‌دهم؛ اما می‌بینم فایده ندارد. در میان چنین جمعی تنها بی را بیشتر احساس می‌کنی. حتی جواد باور نمی‌کند که تا به حال ۷۳ ریال سعودی خرج کرده باشم. پولهایم را سپرده‌ام دست او که مثل دیگران «همیان» به کمر دارد و دیگر قبل متعلق‌ها. و همه آداب سفر قندهار را بجا آورده. و ابزارش را فراهم کرده. و گاهگاه ازش می‌گیرم. و مخارجم؟ پراهن ۸ ریال - شبکلاه ۱ - دمپایی ۲ یا ۳ (یادم نیست) - لوازم التحریر و پاکت ۱۵ - تمبر پست و کارت پستال ۱۰ - کرایه ماشین به احد ۱۰. دیگر چه؟... آهاء یک پتو هم خریده‌ام به ۲۲. این می‌شود ۶۹ یا ۶۸. الباقی هم آب میوه‌ای یا خرج قهوه‌خانه احد. و ازین قبیل. رها کنم این بقال بازیها را.

در میان سیاههای افریقایی یک دسته‌شان زنهای لخت و پتی هستند. رسماً «دکولته». با یخه‌هایی از چهار انگشت پایین تر از شانه شروع شده؛ و از آن به بالا لخت. عده‌ای دیگر شان هستند که به ادای زنهای فرنگی پراهن‌های قرتی قشمشم دارند با دور یخه دالبردالبری. شاید ته بساط فرنگی‌های ساکن در - یا گریخته از - ولایاتشان. ولی در مردهاشان کمتر اثربار از نفوذ ادب فرهنگی می‌ینی. جز در گاهگداری کلمه‌ای به فنارسه یا انگریزی که از مکالمه‌شان می‌شنوی و می‌فهمی که از مناطق نفوذ می‌آیند، یا از ممالک تازه استقلال یافته. اسکناس‌هاشان هنوز عکس ناپلئون را دارد و ملکه انگلیس را یا شاه بلژیک را. و جالب دیروز بود. جلوی «باب النساء» زنکی افریقایی ایستاده بود و جلویش بخچه بزرگی باز بود؛ پر از پراهن‌های قندل مندل، ولی نیمدار فرنگی. با همان قرو فرها. «ژوپون» سرخود و «دکولته» و گل منگلی و داستانی!! اما مشتری نداشت. درست عین لباسهای کنهای که امریکایی‌های پولدار برای صلیب احمرها می‌فرستند به عنوان خیرات. و حالا در مدیمه در معرض خرد و فروش حجاج. یعنی اغنیای عالم اسلام. که بخرند و به ولایاتشان ببرند که سوغات از آب گذشته مدینه السلام برایان آورده‌ایم! داشتم همین بساط را نگاه می‌کردم که شوهر خواهرم را دیدم. پس از مدت‌ها. شوهر آن خواهری که به سرطان مرد. زن دومش همراحت بود؛ که کناری ایستاد و از دور سری تکان دادیم؛ و بعد حال و احوال... و دست آخر درآمد که: «اگر پول داری لیره بخر. اینجا ارزان است.» گفتم مرد، مگر نمی‌دانی که اینجا زیر بليط دلار «آرامکو» است؟ نمی‌دانست «آرامکو» یعنی چه. برایش توضیح دادم. گفت کاش در تهران دیده بودمت. گفتم چرا؟ گفت: «آخر از تهران لیره با خودم آورده‌ام. به خیال اینکه اینجا گران است و حالا

می بینم اینجا ارزان‌تر است.»

چهارشنبه ۲۶ فروردین مدینه

حالا دیگر مسلم است که سعودیها دو شنبه را اول ذی حج گرفته‌اند. پس چهارشنبه دیگر عید است. یک روز اختلاف با شیعه. و همین، چه بحث‌ها که نیانگیخته. همه‌شان تصدیق هم می‌کنند که چاره‌ای جز متابعت نیست؛ و تک روی در حج معنی ندارد. ولی آخر شیعه باشی و در مقابل اهل سنت بی قرولند کنار بروی؟! مجلس دیشب مان سرتاسر صرف این قضیه شد. آخونده‌امان یکی یکی رفتند منبر و قضیه را طرح کردند. و بعد مذاحمان شروع کرد. صدای خوشی دارد. اگر زیاد عربیده نکشد. و شعر خوشی هم خواند. و اعظمان «سمبلیک» بودن اعمال حج را توضیح می‌داد. (درست با همین لغت فرنگی. باید بهش حالی کنم که به خاطر چند تا درس خوانده او حق ندارد زبانش را عوض کند). که سعی میان «صفا» و «مروه» یعنی سعی «هاجر» در جستجوی آب برای «اسمعاعیل». و «احرام» یعنی لباس تسلیم و لباس بی‌زینت و لباس آخرت. اما دیگر این را نمی‌فهمید که بنای کعبه و اتسابش به ابراهیم خلیل - یعنی اسکان قیله‌ای در محلی. پس نشانه‌ای از شهرنشینی. این را هم بهش خواهم گفت. مرد خوبی است. و اصلاً بیینم؟.. ابراهیم خلیل بنا است و کعبه‌ساز؛ نوح نبی نجار است و کشتی‌ساز؛ داود مزقانچی است و شاعر؛ و پیغمبر ما تاجر بوده، یعنی رابط شهرها. (و آیا به همین علت نیست که رسم تجارت عکاظ را بر حج تطبیق فرموده؟) پس یعنی هر کدام مشغول به شغلی از مشاغل شهری. پس موسی و عیسی چرا چوپانند؟ به گمانم

بشود اینطور توضیح داد که زیر سلطهٔ فرعون مصر و قیصر روم چاره‌ای نبوده است مگر گریختن از شهر؛ و به بیابان زدن؛ و به خاک نزدیک شدن و به طبیعت... و آنهای دیگر هم که به بدایت تمدن اقوام سامی مربوطند هر کدام کسبی می‌آموزند. این طرف هم خود ما در اساطیرمان داریم که کیومرت که دیوبند بود آشپزی و خیاطی می‌آموخت و الخ...

امروز صبح سری هم زدم به باغ مرجان. المثناي باغ صفا. با همان استخر، و همان لوله کشی سرجویها، و همان سایه‌بانها، و همان دلخوش کردن حاجاج که در «باغ» به سر می‌برند. اینجا اغلب آبادانی‌ها بودند. وسط کنده‌های پیر و زیر سایه بلند و تنک برگهای نخا ها نشسته. دم در سه تادخترک از نخاوله نشسته بودند (نخاوله همه سیاهند. الباقی نسل «بلال» حبشي. این سند خرقه‌ای است که خودشان جار می‌زنند) و تصنیفی را دسته جمعی می‌خوانندند که نفهمیدم. ترجیع بندش بود: «الحجاج... حاجی...» باید یک روز به دقت گوش کنم. و مردم پول می‌دادند. در برگشتن روی یک اتوبوس مال حاجاج ترک نوشته بود:

Haci Kuraup یعنی «گروپ حاجاج»؟ و بعد زنک سیاه زیبایی گذشت که یک چشمش اصلاً سیاهی نداشت؛ و در چنان صورتی بد جوری فریاد سفیدی می‌کشید. داد می‌زد که بی شوهر مانده. امان از وقتی که به مرد حریص باشی و مجبور هم باشی که از یک چشم به دنیا نگاهی کنی!

بعد دفتر پست بود. راجع به نرخ تلگراف پرسیدم. هر ده کلمه‌ای ۱۲ ریال سعودی. و چرا؟ چون تلگراف مستقیم میان عربستان سعودی و دیگر ممالک اسلامی نیست. هنوز از همان خط دریابی خلیج فارس به سوئز استفاده می‌کنند. لابد. که مرده‌شور! تلگراف حاجاج عالم اسلام باید از جده برود پاریس یا لندن یا ژنو و از آنجا پخش بشود. این را می‌گویند

نمونه کامل مملکت داری!^(۱) اما آمریکایی‌های «آرامکو» در «ظهران» و «ریاض» حتماً بوقلمون شب ژانویه‌شان گرم‌گرم از لوس آنجلس می‌رسد! تا ساعت ۱۰ صبح هوای ساختمان قابل تحمل است. گرچه من الآن به عرق نشسته قلم می‌زنم. قلم BiC است و فشار می‌برد. از آن به بعد تا سه بعداز ظهر باد است و پنجره‌ها شمالی و جنوبی و خنک. حیف که باد بدجوری شن ساختمان نیمه تمام را می‌پراکند و چشم و صورت در خانه هم در امان نیست. بعداز ظهرها تا پنج که برویم بیرون، یا برویم روی بام. هوا چنان دم می‌کند که نفس بالا نمی‌آید. اما شب خوب است.

دیگر اینکه امروز تاول پا نگذاشت یافتم به سگدوی. (اما که چه پرندياتی را ضبط می‌کنم‌ها! باید مختصر کنم. دفتر دارد به ته می‌کشد). روزنامه‌ها را که خریده‌ام ورق می‌زدم. و حالا چند تا آمار از «البلاد» هفتم ذی‌حجه ۱۳۸۳: «عدد پزشکان در سراسر مملکت سعودی ۵۱۰ نفر. درمانگاه و واحدهای بهداشتی ۲۶۲ تا. که امسال گذشته ۱۳۵ تا بر آنها افزوده شده. و تا آخر برنامه پنجساله آینده به ۸۰۰ تا خواهد رسید. تعداد بیمارستانها ۴۵ تا. و مجموع تخت‌ها برای بیماران ۴۸۲۳. بر این اضافه باید کرد ۸۰ تختخواب را که در بیمارستان‌های موقعی عرفات و منی دائم است و فقط در فصل حج. والخ...» و این برای چهار میلیون جمعیت. و تازه در حضور درآمد حج؛ و درآمد صد میلیون تن نفت در سال! سر این عربیت جاهلی سلامت باد که به اسم اسلام درین گوشۀ عالم حکومت می‌کند.

-۱- وضع پست از این هم بدتر است. کاغذ هوایی از مدینه به تهران ۱۵ روزه‌ای بی‌اغراق. در سه تا از کاغذهایم برای سیمین، در تهران به دست خودم رسید.

چهارشنبه شب

گویا جمعه حرکت خواهیم کرد به طرف مکه. احرام پوشیده. و امروز این «احمدبن واٹل» آمده بود سراغمان. پیشکار برادرم بوده. یا راهنمای محلی او. و تا لحظه دفن با او. مردی است سیاه و دراز و قبراق و پنجاه ساله. و بذله گو. او هم نمی دانست برادرکم به چه دردی مرده. شب جایی مهمان بوده و صبح زنش او را خبر کرده که خودت را برسان. اما دیگر کار از کار گذشته بوده. می گفت جمع نخاوله پنج هزار نفری هستند با مشاغل زراعت، قصابی، دلالی و این جور کارها... خودش از نخاوله است. یعنی برادرزاده ام کاغذی برایش فرستاده بود. به دست جواد. که امروز صبح پیدایش کرده و کاغذ را رسانده و ظهر او را با خودش آورد سر ناهار. شروع که کردیم دیدم او شروع نمی کند. گفتم چرا؟ گفت تا قول ندهید برای ناهار فردا، دست به غذا نمی زنم. برسم عربی. و قول دادیم. اما بیشتر دنبال حج میقاتی آمده بود تا دنبال آشنایی های قدیم. به گمان اینکه زبانی چرب خواهیم کرد و سفارشی به حمله دارمان یا همسفرهای حضراتی که با ما هستند... می گفت جمعیت مدینه ۶۰ هزار مرد هایی هست. سه تا کارخانه بیخ سازی دارد. دو تاش توی همان دو تا باعی که گذشت. (الآن روی پشت بام مجاور، مسافرها دارند حمد و سوره شان را درست می کنند. امتحان قرائت برای نماز طواف نسae. که آخوندها توی کله شان کرده اند که اگر «ولاالضالین» ش درست ادا نشود زنشان برای تمام عصر بهشان حرام خواهد شد. و شوخی که نیست. بهترین سرپل خبر بگیری!) سر ناهار جواد از مردی حرف می زد که در مسجدالنبي یک پایش روی پله محراب بوده و پای دیگر روی زمین. که قامت می بندد - از

تنگی جا. بعد کسی جا برایش پیدا می‌کند و صدایش می‌کند. می‌گفت یارو همین جور سه بار جا عوض کرد و با همان یک قامت. حالش را نداشت که از جواد پر اسم پس حواس خود تو کجا بود؟ و بعد «احمد بن وائل» تعریف کرد از یک سودانی که پیش از نماز «واحدگوزید» و بعد ایستاد به نماز... همان خوشمزه‌گی‌ها و صفحه گذاشتن‌های شیعه برای اهل سنت.

عصر رفتم سراغ یکی از باغ‌های حومهٔ مدینهٔ شرقی محل اقامتمان. برای استحمام. پای موتورهای آب. اسکناس یک ریالی به دست، در زدم. جوانکی آمد. کوتوله و آفتایه به دست. «والسلام عليك؟ جئت للاستحمام». ^(۱) خنده‌ای کرد. و بعد «تفضل» ^(۲) که اسکناس را دراز کردم. نگرفت. گفتم چرا؟ معلوم شد شیعه است. گفتم از نخاوله‌ای؟ گفت آری. اما سیاه نبود. و مختصرکی فارسی می‌دانست. عین همه آدمهایی که در یک محیط زیارتی دو کلمه‌ای از زبانهای بیگانه را می‌آموزنند. و بعد انکشاف که برادرم را می‌شناسد. و احوال پرسش را می‌گرفت. در سنی بود که می‌توانست همبازی اش بوده باشد. و اسمش عباس. و بعد راهنمایی ام کرد پای لوله‌ای که از چاه آب می‌کشید. چهار «اینج» و زیر شرء آب، حوضچه‌ای کم عمق از سیمان ساخته، و اجازه گرفتم و صابون هم زدم و حسابی سر و تن شستم. نخل‌های باغ جوان بودو پاشان «فیجیل» و ریحان کاشته. و آب صابون از جوبی می‌گذشت و می‌رفت پشت دیواری که حایل یک قسمت باغ بود از قسمت دیگر. و همچنان از آب خنک کیف کنان، دلم به حال نخل‌ها می‌سوخت که تیزاب صابون آزارشان خواهد داد. و به حال انارها. که گل کرده و کوتاه قامت و پرپشت

۱- ...آمده‌ام برای حمام.
۲- بفرما.

گله به گله پای نخل‌ها یا وسط کرت‌ها نشسته بودند و عجب رنگی می‌دادند به سبزی مرده و یک دست نخل‌ها. تلمبه مدام کار می‌کرد و آب مدام بالا می‌آمد و من چمباتمه می‌شدم وزیر چهار «اینج» آب انگار که در دریابی فرو رفته‌ام. و بعد که درآمدم آنقدر توی کوچه باغی‌ها پلکیدم تا اذان مغرب از سر گلستانه‌های بلند مسجدالتبی برخاست.

محدث یک دو تا کتاب هم با خودش آورده. یکیش «هدایة السیل». سفرنامه حج فرهاد میرزای قاجار. به نظرم همانکه سفرنامه بلوچستان و کرمانش تازگی‌ها چاپ شده بود. مدتی ورق زدم. بدک نیست. تشرش آزار نمی‌دهد. اما تفاضلش چرا. همه فن حریف است و هی حاشیه رونده. (و این باد عجب شن و ماسه ساختمان را می‌زند توی چشم. اینجا میز که نیست. برای اینکه صفحه روشن باشد باید دمرو افتاد و نوشت). قصیده هم گفته. کاغذ عربی هم به فلان حاکم عثمانی نوشته. تاریخ هم نقل کرده... و همین جور. و آداب حج را هم از سیر تا پیاز شرح داده. عین یک مناسک حج. با این همه می‌ارزد. در راه تمامش خواهم کرد. امروز در مسجدالتبی نوع جالبی از زیارت و سیاحت درهم را دیدم. سه چهار نفر ترک، دو تا ساعت آفتابی مسجد را دوره کرده بودند که در حدودی بر جای «بستان و نخل الزهرا» کار گذشته‌اند. یکیش میله شاخصی دارد از برنج، و کله قندی و باریک و نوک تیز و عمود بر صفحه ساعت نشسته. حضرات به نوبت می‌رفتند و میله را از بالا به پایین و از پایین به بالا لمس می‌کردند. یعنی ارضای نوعی... می‌بخشید.

پنجشنبه ۲۷ فروردین

مدینه

شش و نیم صبح راه افتادم. آخر تاول پاها بهتر شده. لقمه نان دو الکه‌ای با چای - همان دم در آبدارخانه که طبقه زیر است - که حمله‌دارمان نشست بغل دستم به درد دل. که یارو دیوانه شده. سرگرد بازنشسته را می‌گفت. که دیروز خودش او را دیده که با پایین تنهاش بازی می‌کرده و متوجه ورود او نشده. و معلوم شد دیروز در یکی از اطاقهای پایین که انبار است؛ حبس ماندش کرده بوده‌اند. که این قضیه اتفاق افتاده. و او سر شب رفته سراغ «سرپرستی» حجاج و خواسته که او را برگرداند. گمان کردم از من نظر می‌خواهد. ولی منتظر نشد. و دنبال کرد که بله وقتی او بر می‌گردد انکشاف که ظرف‌های غذا را زده شکسته و برنجها را پاشیده و به در و دیوار اطاق شاشیده و دیگر قضایا... و حضرات ریخته‌اند و دست و پایش را بسته‌اند و او را در خاک و خل مالیده‌اند و شبانه «شرطه» خبر کرده‌اند که آمده او را برده زندان موقت. (روی بام که ما می‌خوایم سرو صدایی شنیدیم، اما متوجه نشدیم). و خود اورفته از زندان درش آورده و همان شبانه فرستاده «جده» که برش گرداند تهران. پز می‌داد که یک سواری گرفته تا جده به ۲۵۰ ریال سعودی و یکی از عمله حمله‌داری را نیز همراش کرده. گفتم انگار خیلی عجله کرده‌اند؟ و خیلی خشونت؟ و لابد پیش از آن خیلی کنجه‌کاوی در کارش. ولی بهر صورت چاره نیست. و من که نمی‌توانم چنین دیوانه‌ای را میان یک عده ناموس مردم صبح تا غروب مواظبت کنم!» والخ... گفتم کاری است و شده. و سیگاری بهش دادم و راه افتادم به سمت «خندق».

سر راه وسط «شارع العینیه» مردک سیاهی (لابد افریقاوی) تل

انباری لباس کهنه فرنگی را ریخته بود جلوش؛ و چیزی جار می‌زد. و به همان زودی دورش شلوغ بود. یکی از لباسها به دست یک مشتری بود که معاینه می‌کرد. زیر و بالاش را، لباس عروس مانند. با دامن از عقب دراز و «ژوپون» سر خود؛ و زر و برآق در آن بکار رفته. گذشت. در محوطه «باب المصری» بازار یونجه دایر بود و بوی خوش گلش در هوا. دسته‌های بزرگ یونجه تازه روی هم چیده، و به ریسمانی از ساقه‌های بلند بسته. و هر کس یک بغل می‌خرید و می‌برد. لابد برای بزها. یا گوسفندهایی که باید قربانی کرد. یاد فرهاد میرزا افتادم که دلش برای بزها سوخته بود و یک دسته یونجه نذرشان کرده بود. بزهای خاک و کاغذ نشخوارکن، و زباله گرد و دراز پستان و کم مو، که از دور به سگ می‌مانند. در راسته خوراک پزها کله و جگر و دل و قلوه در یک مجتمعه بر پیشخوان. و کوره‌هاشان روی زمین و نفت سوز و گروگر. و چه جماعتی! سیاه‌ها و اعراب و ترک و فارس همه درهم. و بیشتر سیاهها. در حدودی نوبت گرفته. گذشت. کوه سلم در غربی مدینه - گمان می‌کنی شهر را بند آورده. اما فقط حد فاصلی است میان شهر قدیم و یک محله جدید. از گدار و سیعش که می‌گذشت که بر هر گوش‌هاش خانه‌ای بود و کوچه‌ای، بر فرشی از لوله‌های پلاستیک می‌گذشت. هر کدام به رنگی. سبز و زرد و قرمزو آبی. آب ازین سمت کوچه به آن سمت بران. و ازین خانه به آن خانه. و دراز به دراز - تا ۵۰ متر. عین مارهای رنگین و شفاف. و گذر آب و حباب را از درون خود نشان دهنده. و اگر لوله از وسط کوچه می‌گذشت که معبیر اربه‌هاست، دو سه متری بدل به لوله آهنی شده، و از نو. پیداست که لوله‌کشی شهر کامل نیست. لوله‌ها را به سر شیرهایی نهاده‌اند که سر هر سه راه و چهار راه از زمین درآمدۀ؛ و هر لوله‌ای مال خانه‌ای. و پای هر شیر آبی سه چهارتاشان

به انتظار روی زمین افتاده. و فقط دهان کوچک یکی از آنها مشغول مکیدن آب. و به طرف غرب که سرازیر شدم رفت و آمد کمتر شد. و اکنون از شهر دیگری می‌گذشم پر از دار و درخت و نخل و انار. و نخل ها همه جوان - و همه پشت کوه سلع و از مدینه بریده. اما قسمتی از شهر. جوانکی دوچرخه سوار می‌آمد که از من بگذرد. بر جاده یاریکی بر پای غربی کوه سلع، دور از جاده ماشین رو، که خاک نخورم. وقتی می‌رسید کنار رفتم، و سلامی ! و پرسیدم که راه مسجد فتح همین است؟ ایضاً به قصد تمرین عربی. گفت «ای»^{۱۱} و رفت. اما چند قدم دورتر نگه داشت و آمد پایین و متظرم ماند تا رسیدم. بعد شروع کرد. یک سخنرانی حسابی درباره حج و ثوابش و اینکه تو پیاده به «فتح» می‌روی لابد به قصد اجری در آخرت، ولی آخر این شارب چیست؟ والخ... گفتم اهل کدام مذهبی؟ مالکی بود. گفتم چند مذهب در اسلام می‌شناسی؟ گفت چهار تا. گفتم در ولایت ما هفتاد و دو مذهب می‌شناسند. و من از یکیش. یارو، بع کرد و رفت. دیروز بود یا پریروز، یادم نیست، نشسته بودم در مسجد النبی و برای خودم فکر می‌کردم؛ که بنده خدایی آمد جلوکه سلام و علیک و: «آقا سر سپرده کدام فرقه اید؟» به فارسی. نگاهی کردم و یادم آمد که به سبیل اشاره می‌کند. گفتم پدر جان دهن ما بجاد که از این دعویها بکنیم. ریش و پشمی است و خودش در می‌آید. ما فقط حوصله چسان فسان کردن نداریم والخ... که بدجوری بور شد. خودش هم سبیل داشت. اما شارب کوتاه کرده بود. پنجاه ساله مردی بود و سخت دمک، بلند شد و رفت. اگر می‌ماند این را هم حالیش می‌کردم که نکیر و منکر قرار است شب اول قبر بیانند سراغ آدم. اما با این اعراب که نمی‌شد حرف زد. دو

۱- بر وزن «بی» - یعنی بد.

کلمه می‌خواهی بگویی تازه به هزار زحمت. و تازه اغلب عربیات را نمی‌فهمند. و تازه آن بابای فارس که می‌خواست بداند از کدام فرقه‌ام در جستجوی انسی بود. می‌خواست در وجود من هم‌دانانی برای خودش در غربت یک لحظه این سفر بجوبید. اما این جوانک عرب اهل یک محل زیارتی بود؛ و به هر صورت رجحانی برای خودش قائل بود. عین فرانسویها در محیط زیارتی پاریس. و رفاقتارشان با خارجی‌ها. یا عین اهالی مشهد. که عیالم یکبار راه از یکی شان پرسیده بود. همان در حوالی صحن. از زنکی چادر به سر. یارو نگاهی کرده بود و در جواب گفته بود: «مودونوم؟ اما نموگوم». عیناً.

مسجد فتح بر یک بلندی است. ناظر بر مسیلی که «سلمان» خندق را در آن کند. آین که از احد سرازیر می‌شود می‌یعچد پشت کوه سلع؛ و می‌رود به غربی مدینه. و همینجا است که زمین پست است و مسیل مانند است. و بر کناره همین مسیل، در دامن کوه مسجد‌های تاریخی آن واقعه چیده. پس از مسجد فتح، مسجد سلمان. پس از آن مال ابویکر و عمر و علی و نیز مسجد زهرا. و مسجد ابویکر بزرگترین آنها. با سه طاق گنبدی و ایوانی. و آنهای دیگر - غیر از مسجد سلمان - با پی‌های کوتاه و کلفت؛ و طاقی، و ایوانی. به اصرار، بدويت معماری را در آنها حفظ کرده. و مسجد زهرا، بی‌هیچ کدام اینها. تنها صفة‌ای زیر آسمان، و دورش دست اندازی. و بر یک سمت، محراب‌کی تا جهت قبله را بدانی.

برگشتن جوانک دیگری را دیدم، باز دوچرخه سوار. که زور می‌زد تا از سر بالایی برود بالا. و با سرود حمامی بریده ضربی، کمک می‌داد به فشار پاهایش. اما من دیگر حال تمرين عربی نداشتم. جوانک بدهجوری از آفتاب سیاه شده بود. و چشم‌های عجیب درشتی داشت. و اصلاً

چشم‌های اعراب از آنجه در عراق دیده‌ام (تابستان ۱۳۲۲) خیلی سالم‌تر است. یعنی به علت اختلاف محل؟ یا اثر مداواها؟ و بهداشت مرتب‌تری که درین بیست سال در سراسر این سمت عالم نیز رعایت می‌شود؟ هر چه هست چشمها از بیماری خلاص شده، پیرها هنوز کور مکوری هستند. اغلب، اما جوانها و جوانترها، چشم‌هاشان درشت و سیاه و درخشان، و دختر مدرسه‌ای‌ها بزرگ و رسیده، با عباوی همچون شنلی به دوش افکنده؛ و دور گردن چین خورده، و جلو باز که زبرش پیراهن‌های رنگی یا سفیدشان را می‌دیدی. و گاهی که شکاف شتل را باز و بسته می‌کردند یا دستی تکان می‌دادند، غنچه جوانی روی سینه‌هاشان نمودار، و بر سرهاشان تا گردن سرپوشی از ململ سیاه؛ عین کلاهی بزرگ. و جورابهاشان سفید و کفش‌ها نیز، راستش اول یک رنگی کفش‌ها چشم را گرفت و بعد با نگاه رفتم بالا. هر دو سه نفری سر یک کوچه ایستاده، در آبادی روی سلع. و پسرهای جوان از دور زاغ سیاهشان را چوب زنان؛ و بعضی سیگارکشان، به علامت مردی؛ و چشمک زنان و اشارت فرستنده‌گان. که همان اتوبوس «امدرسه البنات» رسید و دسته دسته سوارشان کرد و برد. تازه در حدود هشت صبح بود.

به «باب المصری» که رسیدم بوی خوش گل یونجه نگهم داشت. قدمی لای بسته‌هایش زدم؛ که چشمم افتاد به یک دکان سلمانی. رفتم تو. گفتم یک قوری چای از قهوه‌خانه مجاور برایم آورد. واستکان دوم را مزه‌مزه می‌کردم که نوبتم رسید. نیم ساعتی چای خوردم و او سرم را اصلاح کرد، گپ زنان و رشمن را تراشید. و خواست سیل را هم کوتاه کند که نگذاشت. که: «هذا شغلی»^(۱)! و بلند شدم. یک اسکناس ده رویالی به

۱- این کار خودم است.

دستش دادم که پنج ریال پس داد. ریشم را از تهران تا آنجا تراشیده بودم و دیگر جای موها به خارش افتاده بود.

بعد آمدم سراغ دایرهٔ پست. که بسته بود. به ساعت من یک ربع داشتیم به ۹. از جوانک فروشنده‌ای که بغل دفتر پست دکان داشت پرسیدم چرا بسته است؟ گفت ساعت ۳ باز می‌شود. گفتم سه؟ ساعتش را نشان داد. یک ربع داشتیم به ۳. و عجب! پس ساعت غروب کوک نگه می‌دارند. بعد چند تایی مجلهٔ لبنانی و مصری خریدم. یکیش «خبرالاسبع»^(۱) یا «اسبوع الماضي»^(۲) - مال مصر. که مریع جای اسم مجله را برپیده بودند. از طرف سانسور. بقیهٔ مجلهٔ سالم بود. پر از همان عکس‌ها و غرب زدگی‌ها و وحدت اسلامی و فحش به اسرائیل و نقل از «غostaf لوبون» و دیگر قزععلات... بعد آمدم سراغ کتابخانه‌های عمومی. دو تا بغل هم - در خیابان جنوبی مسجدالنبی. اولی تازه‌ساز و ناتمام، با اسم «مکتبة المدينة المنورة العامة». و در عمارتی استوانه‌ای شکل، و سه طبقه. و تالار مطالعه در وسط، و طبقات بالا همچون ایوان‌های گرد، از داخل، مخزن کتابها. و قفسه‌ها دسته دسته یک گوشه ایا شته و خالی از کتاب؛ و کتابها در صندوقها، گوشة دیگر. و سه چهار نفر به کندي می‌رفتند و می‌آمدند و خیلی طول داشت تا کتابخانه، کتابخانه بشود. که در آدم. و در ده قدمی همانجا «مکتبة شیخ الاسلام عارف حکمت». دری و بعد حیاطی خنک، با حوضی و باغچه‌ای؛ و حاجج در لباس احرام روی نیمکت‌های کنار حیاط لم داده؛ و سقف حیاط داربست مانندی، و پوشیده از انواع عشقه‌ها، و شاید مو. متوجه نشدم. ولی حیاط

۱- اخبار هفته.

۲- هفتة گذشته.

سخت خنک بود و آرامش دهنده. و بعد کفشه کنی. و بعد فضایی زیر یک گندب. عین فضای امامزاده‌ای. اما بسی هیچ ضریحی در وسط. بلکه دورتادور، قفسه کتابها تا زیر گلوی گندب. و پایین، دور تا دور مخدۀ گذاشته، پشت میزهای کوتاه نیمکت مانند. و شاهنشین کوچکی روی روی در رودی. و پای پنجره‌ای که رو به مسجدالتبی باز می‌شد، مردی عینکی نشسته؛ با دشداشۀ بسیار سفید و چفیۀ بسیار سفیدتر. بر مخدۀ ای پشت میزی، و سرش به کارش گرم. که سلام کردم. و بغل دستش نشستم. و اینکه ایرانی ام و اهل کتاب. و بعد سؤال و سؤال... که یارو درماند. رئیس کتابخانه بود. اما عربی آب نکشیده را نمی‌فهمید. ناچار وردستش را صدا کرد که در اطراف می‌بلکید و کتابها را جابجا می‌کرد. کوتوله‌ای با صورت گرد. و از همان سلامش فهمیدم که افغانی است. اهل کابل بود. اسمش عبدالوهاب. و از بیست سال پیش مجاور شده. حقوقش ۳۰۰ ریال سعودی. رئیس ۷۰۰ می‌گرفت. بودجه کتابخانه ماهی ۲۰۰۰ فقط. تعداد مراجعان در ایام عادی سال ۱۰ تا ۲۰ نفر. و در ایام حج تا ۲۰۰ نفر بالا رونده. هفت هزار کتاب داشتند. پنج تاش خطی و الباقی چاپی. تاریخ و دیوان اشعار و مذهب و قرآن و تفسیر و رجال. گفت که در تمام شهر چهار کتابخانه هست. سومی «مکتبة السلطان محمودالعثماني» و چهارمی... حرف توی حرف آمد و یادمان رفت. بعد گردش مختصری در گوشه‌های کتابخانه. دو سه تا نسخه خطی زیر شیشه‌ای بود، در گنجه‌ای، بر میزی کوتاه. با کاغذ ترمه. و دو تا کره جغرافیایی قر شده در درگاه شرقی کتابخانه، زیر خاک و غبار. همچنان بر سه پایه خود ایستاده. و فهرست کتابخانه، در شش دفتر. دفترهای یک ورقی بزرگ با جلد چرمی. و اینکه تازگی‌ها قرار شده است کتابخانه را مدرن کنیم و «فیش» بنویسیم؛ عین

آنچه در عمارت مجاور دیدید و الخ... ولی می‌گفت فعلاً اغلب نزدیک به تمام کتابخانه‌ها در مملکت سعودی به همین سبک قدیم است. کتابها در قفسه‌ها روی هم خوابیده و عطفشان پیش چشم. بعضی از آنها با جلد چرمی. و به هر صورت هیچ کدام سریا. درست یاد ایام خلفاً افتاده بودم. خلفای عباسی. زیر طاق کتابخانه حسابی خنک بود. و چای برایم سفارش دادند. در استکان کمر باریک منتش و قند پهلو. دلم نمی‌خواست برخیزم. اما عاقبت برخاستم. پس از اینکه چند کتابی را از گنجینه حدیث تورق کردم؛ و تشکر فراوان و به امید دیدار. یادم باشد به محدث بگویم که چنین کتابخانه‌ای هم هست.

از در حیاط کتابخانه که بیرون آمدم چشمم افتاد به عمارتی سنگی و دو طبقه. از همان سنگ سیاه معهود مدینه. و سخت زیبا. به سبک عثمانی. و بر سردرش نوشته که متعلق به اوقاف. و شماره ثبت وقف. مسافرخانه مانندی. و جماعتی از زنگیان در حال ورود و خروج. و سه چهار نفر بر دو سکویش نشسته. و از در، چنان بُوی مستراح آمیخته به «کرثولین» بیرون می‌زد که حالش را نکردم پرس و جو کنم، و ده دررو.

همان روز پنجم شنبه

ظهر مهمان بودیم. خانهٔ علی بن واائل. خانه‌ای قدیمی و تمام از گل. در محلهٔ نحاوله. و با همان ادب قدیم. تنها ابزار مدرن (!) در آن خانه یک باد بزن سقفی بود و یک لامپ دراز مهتابی و یک طبق میوهٔ پلاستیکی. انگور و موز و سیب. از در یک لَت و کوتاه خانه که وارد شدیم، دلالی بود. تاریک و خنک. که چراغ را روشن کردند. و صفحه‌ای در دست چپ. شاهنشین مانند. و یک متری از زمین بلندتر. و مهمانخانه. اما هیچ بویی از

برادرم، دالان را که دبال می‌کردی به یک سرپوشیده می‌رسیدی. یک طرفش آشپزخانه - طرف دیگر اطاق‌های اندرون؛ و گوشه‌ای چاهخانه و حمام و مستراح. بغل هم. صفه از قالیچه‌های مشک آبادی و « محل» مفروش بود. و دیوارها تا یک متری « لینولیوم » کوبیده. و مخدوه‌ها دور تا دور. و سه چهار تا قالیچه ماشینی ایتالیایی با مناظر عثمانی به دیوار کوبیده. سفره را خودش چید. و ماکه خواستیم کمک کنیم تشرمان زد که حق نداریم. خوراک مرغ بود و چلو، با قیمه ترکی و مسمای بادمجان و میوه فراوان. پرتقال و موز و سیب و خیار. همه طبیعی. و سماور کناری قلقل می‌کرد. زغالی و بوکننده. که قول دادمش وقتی تهران یک نفتی اش را برایش بخرم. و شربت توت فرنگی در آبخوری بزرگی ریخته، با مزه‌ای در حدود « لیمولاکس ». و خیار نوبر مکه بود. عین خیارهای اهوازی. اما پرتقال و سیب کار لبان. و در کاغذ نازک پیچیده. با نشان شرکت فروشنده. حسابی سرخشت نشسته بود. دختر بالغی داشت که عبا پوشیده خدمت می‌کرد و نیمه نگاهی از کنجکاوی به ما، یا براندازکنان، با چشمها درشت. که جواد به زیان آمد که: « باید باهаш شرط می‌کردیم که اگر دخترت را می‌دهی دعوت را قبول کنیم... ». و پسرش ۸۷ ساله و شیرین زیان. گمان نمی‌کردم در عربی هم بشود چنین کودکی شیرین زیانی داشت. خودش « کتور » برق را می‌گفت « عدد ». که فکر کردم چه ترجمه خوبی. و معلوم شد تا سه سال پیش حاجاج را از مدینه به مکه با ماشین‌های باری می‌برده‌اند و حالا همان اتوبوس‌ها است که طاقشان را بر می‌دارند و مسافر راحت روی صندلی می‌نشینند...
 ناهار که خوردیم، چرتی زدیم و بعد راه افتادیم. دسته جمعی به زیارت مسجد « قبا » (بر وزن جدا). جنوبی مدینه. به فاصله‌ای کمتر از احد

همان مسجدی که در باره اش آمده است که «اسسر علی التقوی». مسجدی بزرگ و دلباز با یک مناره؛ و شبستانی به سمت قبله؛ و سه طرف دیگر رواق‌ها و صحن وسیع. و در راه همه جا از میان شهر جدید می‌گذشتیم که جنوبی مسجدالنبی است (کوه «سلع» در غرب و «بقیع» در شرق راه توسعه شهر را بسته. شمال هم که سمت احمد است و محیط هنوز زیارتی است. ناچار شهر غیر زیارتی مدینه دارد از سمت جنوب کش می‌آید). یا از میان باغهای جدید. و چه انوارهایی، با گل‌هاشان. و مناره‌ها، بر بالای مساجد تازه‌ساز، با طرحهای مدرن و همه سیمانی - اما سفید. و شهر در حال ساختمان. با خیابانهای تازه و چاله‌لوله‌کشی و تیر چراغ و محله‌های نیمه کاره.

شب همان روز

عصر سری زدم به باغهای اطراف این «باب العوالی». شرقی مدینه. و جنوب بقیع. آنجاکه آسفالت خیابان به بیابان تمام می‌شد در آبگیر کنار جاده یک قوطی رنگی افتاده بود. جلد «اوکلن بورژوا». ساخت پاریس. حتماً سوغاتی که حاجاج از بازار خریده‌اند و حیفshan آمده خودشان مصرف نکنند. و صدای موتورهای آب انواع داشت: «بوروب بوروب». «جیک جیک جیک». «هق هق هق». «هاب هاب هاب». «هورهورهور». یک دستگاه کامل. و خرماها کونه بسته؛ به درشتی عدس. با دانه‌های سبز و به رشته‌ای زرد چسبیده. و غم غروب. و برای بار اول احساس غربت. و باز اینکه «آخر به این سفر آمده‌ای که چه کنی؟ زیارت؟ عبادت؟ تماشا؟ سیاحت؟ کشف؟...» که برگشتم به شهر. جلوی در بقیع که حاجاج را از آن بیرون می‌کردند تل انباری از

شیشه‌های خالی انواع «کولا»‌ها در قوطی‌های چوبی و رو بهم بالا رفته؛ تا سر دیوار. و به این فکر افتادم که این امن و امان تبلیغاتی عربستان از کجاست؟ و اصلاً آن داستان‌های افواهی درست است یا نه؟ حاجی که احتیاجی به دزدی ندارد. مثلاً غنی است. و بعد هم به زیارت آمده یا به عبادت. ولی اهل محل؟ گدا و فقیر که فراوان است. و حمال و حمال و حمال... اما هنوز کسی از دزدی خبر نداده. نظامی نمی‌بینی. اما پاسبان (شرطه) همه جا می‌گردد. حتی داخل مسجدالنبی. و حضورشان در حدودی آزار دهنده. بجای حاجب‌های عصا به دست - با عصاهای نقره، و قبایی و مندیلی و عزتی و از این جور چیزها...

صف نماز مغرب مدت‌ها بود برچیده شده بود و مردم دسته دسته دور هم نشسته، و باز همان وعاظ. یکیشان غیر عرب بود و به عربی کتابی وعظ می‌کرد. که بدجوری یاد سعدی افتادم. دیگری بر چاریاوهای نشسته و بلندگویی قوه‌ای در دست. و بوق بلندگو، پیش پایش بر زمین. اما فقط صدای خودش شنیده می‌شد (گویا قوه تمام شده بود) که درباره معارضه اسلام و فرنگ داد سخن می‌داد. ایضاً همان اباطیل «عرب زدگی». و دیگری جوانکی با ریشی هنوز در نیامده و صدایی خراشیده (از بس داد زده بود) آرزوی وحدت اسلامی می‌کرد. و دیگری عرب سیاه درازی با عمامه‌ای سفید و به سبک شامی بسته، و عبا را بازیک تاکرده و به دوش انداخته، و چنان فصیح و بليغ، که یک خطیب مادرزاد. از علت هجرت سخن می‌گفت و از صدیق بودن خلیفة اول و قصد کشتار آن دو از طرف «کفره فجره». و مدام آیات قرآن را در نثر خطابی سلیس خود درج کننده. و جالب اینکه روضه هم خواند. از اهل تسنن ندیده بودم کسی روضه بخواند. آن هم بر سختی‌هایی که آن دو یارغار در آن سفر تحمل کردند. و

حتی یک بار خودش به گریه افتاد. یعنی در نهایت هیجان، صدایش شکست و رو را پوشاند؛ که جماعت به فریاد آمد. اینجا بودیم که کسی دست روی شانه‌ام گذاشت. برگشتم. سفیدروزی بود خندان و به ترکی چیزی گویان. حالیش کردم که ترکی نمی‌دانم. تعجب کرد که چرا؟ گفتم که چرا. (بدجوری مارا ترک جا می‌آورند! سلمانی بغل بازار یونجه هم مرا ترک پنداشته بود). خیاطی بود اهل «ملطیه» و به اصرار نشانی رد و بدل کرد. و راه افتادم.

زنی کودکش را بغل دستش خوابانده بود و نماز می‌کرد. کودک طاقباز خوابیده بود. با چشم‌های درشت وسته. اما سخت سورمه کشیده. بیش از یک‌سال نداشت. عین چشم‌های نقره که نذر می‌کنند برای امامزاده‌ها. و بعد در آمدم. به سمت خانه. سعی می‌کنم هر چه دیرتر برسم. با این سید بروجردی و مجلس هر شب‌هاش روی بام. تعجب می‌کند که چرا نماز را می‌روم با جماعت اهل تسنن می‌خوانم. و پشت سر او نمی‌خوانم. یک بار بهش گفتم که «آقا جان ما آمده‌ایم اینجا که خودمان را در اجتماع گم کنیم. نیامده‌ایم به شخص و انفراد و ارزوا». ولی گمان نمی‌کنم سرش بشود. بنده خدا همه مقدمات و مؤخرات اسمش را زده و تها «بروجردی» را نگهداشته. به گمان اینکه هر گردی گردوست. و با دهنی بخ و لهجه غلیظ ولایتی منبر هم می‌گوید. تازه از شکیات و سهویات. بدتر ازو، مردکی است که اول بار مکبری همین آقا شروع کرد. و حالا - امشب دیدم - دارد تمرين مدارحی می‌کند. در قافله‌مان روضه خوان و واعظ و مداع کم داشتیم حالا این یکی را هم سوغات به وطن برخواهیم گرداند. (راستی نمی‌دانم مدینه سینما دارد یا نه. در محیط زیارتی که ندیدم. شهر جدید جنوبی راهم امروز با ماشین عبور کردیم. نفهمیدم). و

تازه فرمایش آقا بر منبر چه بود؟ به تقلید از واعظمان قصص قرآن. که خدا سلیمان و ابراهیم را نیز امتحان کرد. چه رسد ما را. ابراهیم را و امتحانش را می دانستم. اما سلیمان را نشنیده بودم. بله... که سلیمان صد تازن داشته و از آن همه تنها یک بجه پیدا می کند. اما از ترس اجنه بجه را می سپرد به ملائک. و بعد مرده کودک بر تختش می افتد. که یعنی بدان و پس از این کودک را به خدا بسپار. در تفسیر آیه «والقینا علی کرسیه جسدًا ثم اناب».^(۱)

جمعه ۲۸ فروردین

هنوز مدینه

امروز دیگر زه زدم. از دیشب بیرون روش. تا صبح شش بار. والآن نا ندارم. هی آب خوردن، و آب یخ هم، و نوعی رژیم پر تقال و آب میوه. خواهرم می گوید: «معده اات را خام کرده ای». و این مهمانی دیروز علی بن وائل... و لابد پرخوری. و صبح یک بار هم استفراغ. که خواهرم به وحشت افتاد. یعنی دیدم. حمله دارمان آمده که آخر گفتم اینقدر پیاده نروید و ازین حرفها... و عاقبت ظهر کشاندندمان دکتر. نه حالی برای پرس و جو - و چنان دلپیچه ای - و دکتر Carboguanicidine داد. و خودم گفتم جواد Entero Vioform هم بخرد. که خود حضرات نداشتند. چون گران است و بودجه سرپرستی کم و الخ... گرچه از هر حاجی نفری ۵۰ تومان قبل اگرفته اند برای این نوع دواها... و مرتب دواها را خورده ام. اما هنوز دل پیچه هست. و هنوز معتکف گوشة مستراحم و عیب کار این است که امشب باید راه بیفتم به سمت مکه. چهارصد کیلومتر راه با ماشین سر باز.

۱- سوره ۲۸ آیه ۳۲، «و جسدی بر تختش افکنندیم. پس توبه کرد.»

و در لباس احرام. و از هم آن دارند ماشین را بار می‌زنند. که آمده دم در؟ و همه در جنب و جوشند. اما من دراز کشیده‌ام در اطاقی خالی که فرشهاش را جمع کرده‌اند. و بسترم پتویی است بر کاغذهای جلد سیمان، کف اطاقدار افکنده. به گمانم سرما هم خورده‌ام. دیشب از سرما نمونه بود... دیگر حالت را ندارم. آن سه و نیم بعدازظهر است.

شنبه ۲۹ فروردین

مکه

چهار و نیم صبح مکه بودیم. دیشب هشت و نیم از مدینه راه افتادیم. ماشین یک اتوبوس بود - از همان قرمزها - که سقفش را برداشته بودند و همسفری‌ها از پنج بعد از ظهر رفتند جا گرفتند. و ده انتظار بکش... تا ساعت هشت که جواد آمد مرا صدا کرد. ناچار جای حسابی نداشتیم. ردیف سوم بغل دایی، نفر سومی شدم روی یک صندلی دو نفره. و راننده آدم بود و ماشین خرابی نداشت و حمله‌دارمان مدعی بود که سبیلش را چرب کرده. و یکراست آمدیم. تنها با یک توقف در «رایغ» و یکی هم همان اوایل حرکت در مسجد «حلفه» برای محرم شدن. در تاریکی شب. و نه آبی، نه مستراحی. و در شعاع نورافکن اتوبوس تطهیری کردیم. لباس احرام را از مدینه پوشیده بودیم. و مراسم مسجد، و بعد سوار شدن و آمدن و آمدن. سقف آسمان بر سر، و ستاره‌ها چه پایین، و آسمان عجب نزدیک، و عقرب سخت روبه رو نمایان. و هی باد خوردیم (بین ۸۰ و ۱۰۰ میراند) و هی مچاله شدیم. و مسئولیت پاییدن دانی پرمرد که چرتش می‌برد و ممکن بود سرش بخورد به پشتی صندلی ردیف پیش. و من هیچ شبی چنان بیدار نبوده‌ام و چنان هشیار به هیچی.

زیر سقف آن آسمان و آن ابدیت، هر چه شعر که از برداشتم خواندم - به زمزمه‌ای برای خویش - و هر چه دقیق‌تر که توانستم در خود نگریستم تا سپیده دمید. و دیدم که تنها «خسی» است و به «میقات» آمده است و نه «کسی» و به «معیاد»‌ای. و دیدم که «وقت» ابدیت است، یعنی اقیانوس زمان و «میقات» در هر لحظه‌ای. و هر جا. و تنها با خویش. چرا که «معیاد» جای دیدار تست با دیگری. اما «میقات» زمان همان دیدار است و تنها با «خویشتن». و دانستم که آن زندیق دیگر میهنه‌ای یا بسطامی چه خوش گفت وقتی به آن زائر خانه خدا در دروازه نیشابور گفت که کیسه‌های پول را بگذار و بدور من طوف کن و برگرد. و دیدم که سفر وسیله دیگری است برای خود را شناختن. اینکه «خود» را در آزمایشگاه اقلیم‌های مختلف به ابزار واقعه‌ها و برخوردها و آدمها ستジدن و حدودش را به دست آوردن که چه تنگ است و چه حقیر است و چه پوج و هیچ.

همان روز در بیت الحرام

اینطور که پیداست تا سال دیگر خود کعبه را هم از بتون خواهند ریخت. به همان سبک مسجدالنبی. نه تنها «مسعا»‌ی میان «صفا» و «مروه» الان بدل شده است به یک راهرو عظیم و دو طبقه سیمانی، بلکه دور تا دور «خانه» دارند از نو یک شبستان چهارگوش و دو طبقه می‌سازند تا شبستان قبلی دوره عثمانی را خراب کنند. هم الان یک طرف شبستان قبلی را برداشته‌اند. آن طرفی که به «مسعا» است. لابد تا یکی دو سال دیگر اصلاح دیگر را هم خراب خواهند کرد. درست است که پاگرد (مطاف) دورخانه گسترده‌تر خواهد شد و جماعت بزرگتری - سه چهار

برابر جماعت فعلی - دور حرم طواف خواهد توانست کردن؟ اما تمام حرف بر سر این تخته‌های سیمان است که روی پایه‌های بتونی می‌چسبانند و ده برو بالا... این سنگ خارای نجیب و زیبا دم دست افتاده، و آن وقت مدام سیمان و قالب سیمانی. اینطور که پیداست از شبستان قدیمی فقط دو سه تا مناره‌اش را حفظ خواهند کرد. کف مطاف دور کعبه را با مرمر پوشانده‌اند. دایره‌های درون هم. در سعی میان صفا و مروه جماعت بیشتر بود و در طواف کمتر. آفتاب که شروع می‌کند به داغ شدن، طواف خلوت می‌شود.

الآن در طبقه دوم شبستان جدید نشسته‌ام و دارم قلم می‌زنم. و ازین بالا کعبه درست نصف آن چیزی می‌نماید که گمان می‌کرده‌ام. آن بنده خدایی که معمار این شبستان جدید بوده گویا متوجه نبوده که وقتی نسبت‌ها را بهم زدی مفهوم معماری را هم عوض کرده‌ای. کعبه در همان قد و قامت سابق مانده. اما شبستان را دو برابر وسیع کرده‌اند و بلند. و آیا صلاح هست که خود کعبه را هم دست بزنند؟ و بلندتر و بزرگتر؟ و لابد از بتون بازند؟! (الآن یک مرد بلند قامت و چاق و سیاه چرده با چتری در دست، گذشت. که: « حاجی آقا اسم ما را هم توی یادداشت هات بنویس. قندهاری از مشهد». ...) ... بفرمایید. گرچه چیزی از تمسخر در صدایش بود. اینطور که پیداست این ادعاها بدجوری درین محیط شخص را می‌رساند. گرچه تابه حال خودم دو سه نفری را دیده‌ام در حال قلم زدن به کاغذی یا دفتری و غیره... بعد از این مواطن باشم. در ملاء عام و نوشتمن؟)

بعداز ظهر همان روز مکه

خانه‌ای که حمله دارمان گرفته در محله سلیمانیه است. شمالی مکه، پای کوه هندی. در حقیقت خانه سه اطاق بزرگ است در سه طبقه. زنها را در طبقه اول تپانده و مردها را در دو تای دیگر. و خود صاحب خانه با زن و بچه‌اش آنان روی بام زندگی می‌کنند. حمله دارمان می‌گفت یارو کارمند دارایی مکه است. مالیه‌چی‌های همه عالم یک جورند. بله دیگر... آن آقا سید بروجردی با من تعش، که حالا حسابی دار و دسته‌ای شده‌اند؛ رفته‌اند بالا که مدام صدای اذان و روضه و نوحه‌شان را می‌شنویم. و ماهای دیگر که چندان سخت‌گیر نیستیم و خودمان را زیاد محتاج آخوند و ملا نمی‌بینیم این وسطیم. و خواهرم رفته جزو زنها. و ما چهار تا مانده‌ایم با چند تا از هم محله‌ایهای خانه پدری و هشت ده‌تایی مازندرانی و یک تات سگزآبادی که اصرار دارد بگوید تهرانی است. و هی لهجه‌اش را کج و کوله می‌کند. و بدتر اینکه مدام سیگارهای خارجی را امتحان می‌کند و به عنوان نتیجه مدام سرفه می‌کند. خانه حمامی دارد که فوری انبار آشپزخانه شده است و دوشی دارد در هر طبقه؛ با مستراحی. در طبقه ما یک اطاق نقلی هم هست با پنجره‌های ارسی دار و شیشه‌های رنگی. که آن خانواده اصفهانی اشغالش کرده. اشرافیتی را که مادر مدینه داشتیم اینها در مکه غصب کرده‌اند. سه تا زنند و سه تا مرد. و همه جوان. و اطاق ما دو سمت پای دیوارش صندوقهای بلند چوبی یکسره دارد که نیمکت را می‌ماند؛ و پیر پاتال‌ها یا عزیز دردانه‌ها را رویشان می‌خوابانیم. و الباقی مان دراز به دراز پتوهایمان را می‌کشیم زیرمان و می‌خوابیم. و دور یک سفره سرتاسری غذا می‌خوریم.

پیرمردی مازندرانی که سخت شکل «نیما» است و بد خوراکی او را دارد و با همه پیری اش عین یک بچه می‌ماند؛ سر ناهار نمی‌دانم از چه چیز هم ولایتی‌هاش قهر کرد و بشقابش را برداشت و بردگوشة اطاق. و ناهار که تمام شد در آمد که: «شماها که کتاب خوانده‌اید؟ اگر گفتید فرق گرده نماز و بلنده نماز چیست؟» (حرف که می‌زند انگار کلمات در دهانش وسط آب قلت می‌خورد) و البته که ما نمی‌دانستیم. بعد خودش توضیح داد که گرده نماز - نماز جماعت دور کعبه است. و بلنده نماز، نماز سر صرف جماعت مسجد ده ایشان. پیدا بود که در دیدار اول سخت گرفتار تجربه کعبه شده. و دیگران پس ازو شروع کردند. به قصه گویی و خاطره‌های حج و خوشنمذگی. خستگی از تن همه در رفته.

و این مکه از بیت المقدس کوهپایه‌تر است. شهر، سنگی سنگی. و عجب خارایی! و عرب جاهلیت حق داشته که «خانه» را با مجسمه انباشته بوده. بیت الحرام در گودی میان کوهها، در ته آبرفت آنها، نشسته. و آب زمزم نوعی ذخیره آب باران، که ازین کوههای خارا سازیز می‌شود و در آن آبرفت جمع می‌شود. و خیابانها پست و بلند و معمولاً به تبع دره‌ها و خانه‌ها در دو طرف، بر سینه کوه بالا رفته و هر گوشه‌ای انشعاب دیگری در کوه. یعنی محله دیگری و کوچه دیگری. و خیابانها «فلورست» پوشیده؛ و نیمه آسمان‌خراش‌های سیمانی و رنگارنگ کنار خیابانها و رنگ آمیزی تند در و پنجره‌های نو: سبزچمنی و سرخ جگری و ازین قبیل... سخت دهاتی. که بدوری شهر را از ریخت انداده. و تا دلت بخواهد گاراژ و مهمانخانه و بعد دکان و دکان. و دورتا دور بیت الحرام را خراب کرده‌اند که فلکه‌ای بسازند که هنوز تمام نیست و خاک و خل و پست و بلند؛ و حاجاج از سر بقایای ابزار ساختمان عبور کننده. برای

ساختمان درین شهر هیچکس محتاج پی کنندن نیست و شالوده ریختن، بنا را هر چه بلند که باشد می توان صاف بر سنگ خارا نهاد و بالارفت. جز در گودال وسط شهر - همانجا که محل بیت الحرام است؛ و در حقیقت ته کاسه‌ای است بزرگ که لردی از شن در آن انباشته - که پی‌های قطور کنده بودند برای الباقي شبستان؛ و قالب‌های بتن هنوز سریا؛ و سرتاسر سمت شرقی بیت الحرام را شبکه‌ای از چوب و میله آهن به شهر می‌پیوست.

دم صحیح که به دروازه مکه رسیدیم یک فواره رنگ به رنگ شونده و سه چهار متر پران، وسط میدان دروازه خوش آمد گفت و من جای «مهام» را خالی کردم که باشد و ببیند و خوشحال شود که همه جای دنیا دارد به رنگ سلیقه او در می آید. و دور خیابانها پر از لامپ مهتابی. و گلدسته‌های عظیم خانه خدا هم و خود خانه هم. وقتی خدا به این دل خوش می‌کند که برگوشهای از بساط این زمین خانه‌ای داشته باشد؛ باید بداند که آن زمین روزگاری به دست حکومت سعودی خواهد افتاد و به اجراء صدور نفت در و دیوارش پر از «ثنوں» خواهد شد. بحث درین نیست که چراغ موشی جای «ثنوں» بگذارند. بلکه درین است که چرا نباید برای چنان عظمتی نوع خاصی و شکل خاصی با طرحی خاص، از لامپ به همان کمپانی‌ها سفارش بدهنند. و آخر تشخصی! و نه اینکه حتی خانه خدا یک مصرف کننده عادی «پنسیلوانیا»! این که هست یعنی عوالم غیب را به منافع کمپانی‌ها آلومن.

دیگر اینکه امروز صبح سری زدم به هیئت بهداری. و عجب شلغ بود. آفتاب زدگی و اسهال فراوان. سرکچل یکی که همسفر ماست و اصفهانی است؛ چنان نائل کرده بود که وحشتمن گرفت. «سولفوگرانیدین»

گرفتم و آمدم. هنوز امساک دارم. چای و کمپوت. دل پیچه و درد قبل از حرکت در مدینه تمام شده بود. به کمک چند تا «بلادون». و بعداز ظهر رقم زیر دوش، که بالای چاله خلا است، آبی سرم ریختم. دو سه نفر از همسفرها که دیدند؛ با کراحتی می‌نگریستند که نگو. که یعنی نجس می‌شوی و الخ...! اما صداشان در نیامد. آخر یک امر مهم حاجاج در چنین سفری مقابله با امر و نهی دیگران است. به معروف واز منکر... ناهار امروزمان، سر یک سفره دسته جمعی (به گمانم ۲۰ نفر بیشتریم) پالوده هندوانه بود و نان پنیر. من کمپوت باز کردم. کمی هم آب لیمو بهش زدم که بشود بخورد. طاقت شیرینی را ندارم. آب خوردن را هم امروز یک قلم رها کرده‌ام. چای و چای و چای.

همان روز شنبه مکه

این سعی میان «صفا» و «مروه» عجب کلافه می‌کند آدم را. یکسر برت می‌گرداند به هزار و چهارصد سال پیش. به ده هزار سال پیش. با «هروله» اش (که لی لی کردن نیست، بلکه تنها تند رفتن است). و با زمزمه بلند و بی اختیارش، و بازیر دست و پارفتن‌هایش؛ و بی «خود»‌ای مردم؛ و نعلین‌های رها شده؛ که اگر یک لحظه دبالش بگردی زیردست و پاله می‌شوی؛ و با چشم‌های دودوزنان جماعت، که دسته دسته بهم زنجیر شده‌اند؛ و در حالتی نه چندان دور از مجذوبی می‌دوند؛ و چرخهایی که پیرها را می‌برد؛ و کجاوه‌هایی که دو نفر از پس و پیش به دوش گرفته‌اند؛ و با این گم شدن عظیم فرد در جمع. یعنی آخرین هدف این اجتماع؟ و این سفر...؟ شاید ده هزار نفر، شاید بیست هزار نفر، در یک آن یک عمل را

میکردن. و مگر می توانی میان چنان بی خودی عظمایی به سی خودت باشی؟ و فرادا عمل کنی؟ فشار جمع میراند. شده است که میان جماعتی وحشت زده، و در گریز از یک چیزی، گیر کرده باشی؟ به جای وحشت «بی خودی» را بگذار، و به جای گریز «سرگردانی» را؛ و پناه جستن را. در میان چنان جمیع اصولاً بی اختیار بی اختیاری. و اصلاً «نفر» کدام است؟ و فرق دو هزار و ده هزار چیست؟...

یمنی ها چرك و آشفته موی و با چشم های گود نشسته، و طنابی به کمر بسته، هر کدام درست یک یوحتای تعییدی که از گور برخاسته. و سیاهها درشت و بلند و شاخص، کف بر لب آورده و با تمام اعضای بدن حرکت کنان. و زنی کفشها را زیر بغل زده بود و عین گم شدهای در بیابانی، ناله کنان می دوید. و انگار نه انگار که اینها آدمیاند و کمکی از دستشان بر می آید. و جوانکی قبراق و خندان تنه می زد و می رفت. انگار ابلهی در بازار آشفتهای. و پیرمردی هن هن کنان در می ماند و تنه می خورد و به پیش رانده می شد. و دیدم که نمی توانم نعش او را زیر پای خلق افتداده بیینم. دستش را گرفتم و بر دست انداز میان «معنی» نشاندم؛ که آیندگان را از روندگان جدا می کند. یک دسته از زنها (۱۵۱۰ نفری بودند) بر سفیدی لباس احرام، پس گردنشان نشان گذاشته بودند. نقش رنگی بتفشهای گلدوزی شده را. و هر یک احرام دیگری را از کمر گرفته؛ به خط یک دنبال مطوف می رفند.

نهایت این بی خودی را در دو انتهای معنی می بینی؛ که اندکی سر بالاست و باید دور بزنی و برگردی. و یمنی ها هر بار که می رستند جستی می زند و چرخی، و سلامی به خانه، و از نو... که دیدم نمی توانم. گریه ام گرفت و گریختم. و دیدم چه اشتباه کرده است آن زندیق میهنه ای یا

بسطامی که نیامده است تا خود را زیر پای چنین جماعتی بیفکند. یا دست کم خودخواهی خود را... حتی طوف، چنین حالی را نمی‌انگیزد. در طوف به دورخانه، دوش به دوش دیگران به یک سمت می‌روی. و به دور یک چیز می‌گردی. و می‌گردید. یعنی هدفی هست و نظمی. و تو ذره‌ای از شعاعی هستی به دور مرکزی. پس متصلی. و نه رها شده. و مهمتر اینکه در آنجا مواجهه‌ای در کار نیست. دوش به دوش دیگرانی. نه روبرو. و بی خودی را تها در رفتار تند تنهای آدمی می‌بینی. یا از آنچه به زیانشان می‌آید می‌شنوی. اما در سعی، می‌روی و بر می‌گردی. به همان سرگردانی که «هاجر» داشت. هدفی در کار نیست. و درین رفتن و آمدن آنچه به راستی می‌آزارد مقابلهً مدام با چشم‌ها است. یک حاجی در حال «سعی» یک جفت پای دونده است یا تند رونده، و یک جفت چشم بی «خود». یا از «خود» جسته. یا از «خود» بدر رفته. و اصلاً چشمها، نه چشم. بلکه وجودان‌های برهنه. یا وجودان‌هایی در آستانه چشمخانه‌ها نشسته و به انتظار فرمان که بگریزند. و مگر می‌توانی بیش از یک لحظه به این چشم‌ها بنگری؟ تا امروز گمان می‌کردم فقط در چشم خورشید است که نمی‌توان نگریست. اما امروز دیدم که به این دریای چشم هم نمی‌توان... که گریختم. فقط پس از دوبار رفتن و آمدن. به راحتی می‌بینی که از چه صفری چه بی نهایتی را در آن جمع می‌سازی. و این وقتی است که خوش بینی. و تازه شروع کرده‌ای. و گرنم می‌بینی که در مقابل چنان بی نهایتی چه از صفر هم کمتری. عیناً خسی بر دریایی. -نه؛ در دریایی از آدم. بل که ذره خاشاکی، و درهوا. به صراحت بگویم، دیدم دارم دیوانه می‌شوم. چنان هوس کرده بودم که سرم را به اولین ستون سیمانی بزنم و بتراکنم... مگر کور باشی و «سعی» کنی.

از «مسعی» که درآمدی بازار است. تنگ بهم چسبیده. گوشهای نشستم و پشت به دیوار «مسعی»، داشتم بایکی ازین «کولا» هارفع عطرش می‌کردم و به چیزی که جایی از یک فرنگی خوانده بودم؛ به قضیه «فرد» و «جماعت» می‌اندیشیدم. و به اینکه هر چه جماعت در برگیرنده «خود» عظیم‌تر، «خود» به صفر نزدیک شونده‌تر، می‌دیدم «من» شرقی که در چنین مساواتی در برابر عالم غیب، خود را فراموش می‌کند و غم خود را؛ همان است که در انفراد به حد تمايز رسیده خود در اعتکاف، دعوی الوهیت می‌کند. عین همان زندیق میهنه‌ای یا بسطامی و دیگران. و جوکیان هند نیز، و می‌دیدم که این «من» به همان اندازه که در اجتماع خود را «فدا می‌کند» در انفراد «فدا می‌شود». یوگا در آخرین حد ریاضت، به چه چیز غیر از این می‌رسد؟ - که رضایت خاطری بددهد به ریاضت کش، که اگر در دنیای عمل و کشف خارج از این تن، او را دستی نیست؛ نقش اراده خود را برابر تن خود که می‌تواند بزنند؟ و پس چه فرقی هست میان اصالت فرد و اصالت جمع؟ در «سعی» از بند خویش می‌گریزیم و عملی می‌کنیم که هدفش انتفاعی «خویش» است. چه در ذهن و چه در وجود. و با «یوگا» در بند «خویش» می‌مانیم. یعنی چون در خارج از حوزه تن خویش قدرت عمل نداریم به حوزه کوچک و حقیر اقتدار بر تن خویش اکتفا می‌کنیم. در «سعی» سلطه جمع را می‌پذیریم؛ اما فقط در برابر عالم غیب. و در «یوگا» سلطه جمع را به صفر می‌رسانیم؛ اما باز در برابر عالم غیب. و اگر آمدی و ازین مجموعه، «عالمند غیب» را گرفتی، آن وقت چه خواهد ماند؟... درین دستگاه که ماییم، «فرد» و «جمع» هیچ کدام اصالت ندارند. اصالت در عالم غیب است که به بازار چسبیده. و اکنون زیر پای کمپانی افتاده. و فرد و جمع دو صورت‌اند گذرا، در مقابل یک معنی دهنده‌ابدی؛ اما دو روی.

تنهای در چنین حوزه‌ای است که «آیة الله» و «ظل الله» معنی پیدامی کند. ما چه فرادا و چه به اجتماع، در دنیای کشف و عمل را به روی خود بسته‌ایم. و حال آنکه چه فرد و چه جمع وقتی معنی پیدامی کند که از فرد به جمع، به قصد کشفی و عملی روانه شوی یا عکس. عین آن داعی قبادیانی. و گرنه هزار و چهارصد سال است که ما «سعی» می‌کنیم. و هزاران سال است که اعتکاف و انزوا و چله‌نشینی داریم. اما نه به قصد کشف. خود بستنده بودن طرف دیگر سکه خود فداکردن است. و حال آنکه این خود، اگر نه بعنوان ذره‌ای که جماعتی را می‌سازد، حتی «خود» هم نیست. اصلاً هیچ است. همان خسی یا خاشاکی، اما (و هزار اما...) در حوزه یک ایمان. با یک ترس. و آن وقت همین، سازنده از «اهرام» تا دیوار چین. و خود چین. و این یعنی سراسر شرق. از هبوط آدم تا امروز...

با این تفکرات باطل در سر، و تشنجی را به یک «کولا» فرو نشانده، رفتم سراغ چاه زمز. دهنۀ چاه را برده‌اند زیر. همان بغل «خانه». پلکانی است عریض، وسط صحن، که از آن می‌روی پایین؛ و بعد پاگردی است که دو طرف به دیوارش لوله کشیده‌اند و هر دو قدم شیری نهاده؛ و پای هر شیر سه چهار نفر سطل و ظرف و آبدان به دست، نوبت گرفته. و بعد دری رویرو، به سر پوشیده سرچاه. که زنها را به آن راه نمی‌دهند. و چه بهتر. که چه غلغله‌ای! عین حمام مردانه. و همه خیس از آب و عرق. و چاه با حلقه‌ای قطره و بلند در وسط، با سه تا قرقه بالایش، از سقف آویخته. و از هر کدام طنابی در چاه. و دلوها به نوبت پایین و بالا رونده. ولی مگر می‌شود آب دلوها را اسراف نکرده تقسیم کرد؟ سطل‌هایی که حاجاج برای آب بردن دارند، درسته است و بر در هر کدام سوراخی پیچ دار و باریک نهاده؛ که آب زمز را در آن سالم به ولایت خود برسانند. و در آن

شلوغی و شتاب و رقابت، مگر می‌شود آب دلوهای بزرگ چاه را باریک کرد و از چنان سوراخهایی گذراند؟ شلپ شلپ در آب راه رفت و به زحمت یک دور زدم و در آمدم. احرام به تن همه چسبیده بود و نوعی جدال بی بد و بیراه میان همه برقرار. در پیش‌دستی برای گرفتن دلوهای آب، و خالی کردنشان در سطلهای سوغاتی برنده. و امان از شرطها که همه جا هستند. با کلاه و نشان و هفت‌تیر. یکیشان سر حلقة چاه ایستاده بود که تنها نظارت کننده بود بر گردش فرقه‌ها. لباشت به تن چسبیده و آب از سر و رویش چکان. با یک دست هفت تیرش را به کمر می‌پایید و با دیگری خودش را باد می‌زد. و دو سه نفر حاجی قلندر، بر سر حلقة چاه ایستاده، آب را می‌کشیدند بالا؛ و می‌ریختند به سر و روی دیگران. عین حمام. و چه می‌شد اگر بر سر چاه زمزم این انگ و نشان و سلاح را نمی‌دیدی و فراموش می‌کردی که آنجا هم زیر بليط حکومتی هستی؟ حتی در حج یک دم فرست به در رفتن ازین واقعیت موهن و الزام آور نیست. بله. جز بین‌المللی کردن اسلامی مراسم حج والخ...

تماشایی است وقتی جماعتی بیرون حرم یا زیر رواق دورخیز می‌کنند برای طوف. مطوف دستور می‌دهد و دیگران به دقت گوش می‌کنند و برای هم ترجمه می‌کنند و حالی هم‌دیگر که کردند؛ دست هم‌دیگر یا چادر و احرام هم‌دیگر را می‌چسبند و راه می‌افتدند. اول در جازنان؛ و بعد هجوم برنده. اما حتم دارم که همان در حمله اول تار و مار می‌شوند. و جماعت هر کدام را به سمتی می‌برد. و هر کدام در برگشتن، راه خانه خود را گم می‌کنند و یک نصفه روز ویلان و سرگردان می‌مانند. و زنها درین مراسم واقعاً که کنار گودند. به بقیع راهشان نمی‌دادند. به مشاهد احدهم. به زمزم هم. و امشب سربام طبقه دوم

«معنی» عده‌ای شان جلو - لب بام - جاگرفته بودند برای نماز و حسابی دلخوش کرده. و تماشاکننده «خانه» و طواف دورش. که دو سه تا ترکمن از راه رسیدند و حالیشان کردند که زنها باید بروند عقب مردها. و رفتد. و این پارچه‌های بلندی که زیر پا می‌اندازند! اول با آب زمزم خیشان می‌کنند و بعد پهن می‌کنند زیر پای حاجاج. دراز به دراز. روی فرش مرمر کف خانه خدا و روی شن داغ (هنوز فرش کف خانه تمام نیست). که هم پای حاجاج نسوزد و هم پارچه تبرک بشود بعنوان توشه‌ای برای آخرت. بزرگترین سوغاتی که حاجاج بر می‌گردانند کفن است. گذشته از احرامی که هر کدام برای خود نگه میدارند.

بعد رفتم روی بام شرقی و به نماز نشستم. جایی بر لب بام و مسلط به تمام خانه و اطراف. شش و بیست دقیقه اذان گفتند. دیرتر از معمول مدینه. و اذان که برخاست جماعت متحرک طواف کنندگان خانه، از محیط به سمت مرکز، شروع کرد به آرام شدن و شکل گرفتن؛ به صورت صفحه‌ای گرد. و «تکبیر» که برخاست تمام مسجد صفت شد. والباقي طواف کنندگان در یک چشم بهم زدن تحلیل رفتد میان صفحه‌ها. اما در آن گوشه‌ای که «حجرالاسود» به دیوار کعبه است همچنان جنب و جوش بود تا به رکوع رفتم. و بعد که سر برداشت تمام مسجد صفت بود. و سرتاسر رواق‌ها و باها. بزرگترین جماعت بشری که به خاطر امری زیر این آسمان در یک جا گرد می‌آیند. و آخر درین اجتماع باید معنایی باشد! معنایی برتر ازین داد و ستد و بازار و سیاحت و ادای دین و آداب و اقتصاد و حکومت و هزار الزام دیگر...! و نماز که به سلام دوم رسید از همان گوشه مقابل حجر، یک مرتبه انفجاری از آدمی رخ داد. به قصد استلام. و بعد صفحه‌های شکست و از نو طواف. اول صفووف مجاور خانه برخاستند

و به گردن افتادند و بعد پشت سریها. با گریز از مرکزی سخت باطمأنیه اما شکوفان... حضراتی که این رواههای جدید را می‌ساخته‌اند متوجه عظمت کاری که می‌کنند بوده‌اند. اما حیف. و امان ازین همه بتون قالبی. با این همه، تمام که بشود بزرگترین معبد بی‌سقف بر روی زمین خواهد بود. با گلدهسته‌های غول آسای دوگانه جدید که در صعود رقابت می‌کنند.

از پلکان که می‌آمد پایین یک مرتبه متوجه شدم که پایم بدجوری می‌سوزد. کشیدم گوشهای و به جستجوی علت سوزش، دولا شدم. دیدم تاول‌های تازه است. و بعد متوجه ساق پام شدم، که عجب‌گل انداخته بود. لکه لکه. و همین جور تابلا. و احرام را پس زدم. روی شکم و سینه‌ام نیز بود و روی بازوها. از این کبد خراب و با این آفتاب داغ! و راست که شدم تا راه یافتم، چشمها زنی را غافلگیر کردم که می‌آمد بالا و مرا می‌پایید.

یکشنبه ۳۰ فروردین مکه

امروز صبح رفتم بدیدن قبر ابوطالب. بالای «شعب عامر» که دنبالهٔ قبرستان جدید مکه است. ته دره‌ای شمالی. و عجب به عمد همه چیز را خراب کرده‌اند و شکسته. آن بقیع، و این هم اینجا. سنگ مرمرهای تراش خورده و کتیبه‌دار، تکه پاره شده و این ور و آن و رافتاده. و هیچ چیز و هیچ جا را نمی‌شود شناخت. مگر به معرفی راهنمایی. به این طریق است که «ست» شده است ناندانی عده‌ای مرده خور. خراب کردن یک قبر درین سر عالم (که کتابخانه‌ها را می‌سوزانند) یعنی سوختن یک کتاب. هر قبری کتابی است بسته، و سنگش جلدش. یا عکس. و اینها حتی جلد را هم

بسته‌اند. و گرنه چرا مرده را در قبر بگذاریم؟ و چرا نسوزانیم؟ در سنت مللی که گور دارند و دفن و کفن، تشخّص مردگان خود نشانه‌ای است یا سابقه‌ای بر تشخّص زنده‌ها، و اصلاً بیسم؟ مگر آنها که دفن ندارند (هندوها و دیگران) دوام سنتشان برپا شده می‌ماند؟ و بعد، مگر قبر کدام آدم عادی بیش از سی سال می‌پاید؟ این قبر بزرگان است که می‌شود بقیه و بارگاه و محلجاً و پناهگاه... رها کنم.

سنگی بود از مرمر و ستون مانند (البته شکسته و افتاده) با نام فلان سردار عثمانی. و سنگ دیگری با الباقی یک اسم: «شمومیل سلطان دغستان» (کذا). و سنگهای ایستاده بر بالای قبرها، در نقشی همچو نقش سرسجاده برپا شده و تراش خورده. و من درین ته مانده سفره سنت قدم می‌زدم، فحش بر لب، که جوانی نزدیک شد. و به علامت آشنایی خنده‌ای بر لب، و سلام و علیک. شیعه‌ای بود از اهالی الاحماء (لحسا). همان که ناصر خسرو در قرن پنجم به دیدار زندگی نیمه اشتراکی اش رفته بود. و همدردی کنان به قبرها و صاحبانش. بیست و سه چهار ساله بود. گفتم برویم جایی بشینیم و قهوه‌ای و گپی. و رفیم. قهوه نبود و به آب انبه قناعت کردیم. مختصراً انگریزی می‌دانست. شکسته بسته‌تر از من. کارمند شرکت نفت «آرامکو» با مزد ماهی ۶۵۰ ریال. (به گمانم اغراق می‌کرد) یک ساعتی گپ زدیم. در جستجوی عظمت صدر اسلام و دیگر قضایا... می‌گفت در تمام «آرامکو» هفت هزار عرب کار می‌کنند و سه هزار امریکایی. سه مرکز عمده نفت «ظهران» است و «عقبیق» (عقبیق؟) و رأس النوره (رأس النوره؟). و درین سومی فقط پالایشگاهها هست. و محصول نفت سعودی روزی ۲ میلیون «بارل»؛ که من نمی‌دانستم یعنی چقدر. و او هم از «تن» خبر نداشت. می‌گفت هر یک از آن سه محل

رئیسی دارد. رئیس کل، ساکن ظهران است. و هر کدام ۱۰-۱۲ هزار ریال در ماه حقوقشان. و رئیس کل ۳۰ هزار. اما عالی ترین مزد سعودیهای عرب ۳ هزار ریال در ماه... بعد، از «عبدالله طریقی» پرسیدم که روزگاری جولانی می‌کرد در قضیه نفت خلیج، و نسبت خورد و برد خارجی‌ها. گفت آن تبعید است. یا امریکا است یا لبنان. و گویا درس می‌دهد. تحصیل کرده امریکا بوده. جزو جوانانی که به خرج آرامکو رفته بوده‌اند برای تحصیلات. اوایل امر که برگشته بوده، به پشتیبانی کارگر و کارمند محلی قدم‌هایی برداشته بوده که چون مزاحم می‌نموده دست به سرش کرده‌اند. می‌گفت در «حفوف» و «قطیف» و احشاء اغلب مردم شیعه‌اند. ۸۰ درصد. که باز یا آن قبادیانی افتادم و برایش ذکری از قرامطه کردم و نقل مکان حجرالاسود و آن جسارت‌های دیگر. اما چیزی از تاریخ نمی‌دانست. بریده بریده با سنت. اما سخت متوجه تهران بود و اخبار ۱۵ خرداد را می‌دانست. و از تاییجش می‌پرسید... می‌گفت فقط دو سال است که شیعه در مملکت سعودی حق درس دادن پیدا کرده. و بعد پز می‌داد که قرار بوده آیة الله حکیم امسال باید حج. ولی نیامده. چون حکومت سعودی با تمام شرایط او موافقت نکرده. و شرایط؟ تجدید ساختمان مزارات بقیع و تعیین محراجی برای شیعه در بیت الحرام (و من دیدم که فقط یک امام ایستاده بود و نه چهار امام) و دست آخر جواز رؤیت هلال. می‌گفت سعودیها با دوتای اول موافقت کرده‌اند؛ اما نه با آخری... از همان لاف در غربت‌ها که شیعه همیشه دارند. بعد از کمپانی‌های اتوبوسرانی که حجاج را می‌برد پرسیدم. بهتر از من خبردار بود. می‌گفت سه شرکت است: «با خشب» مال آدمی به همین اسم. «شرکة العربی» مال آدمی به اسم «تمیمی». و «شرکة التوفیق» مال آدمی به اسم «شربت لی».

میلیونرهای سعودی. و البته با سهمی برای «ملک معظم» در هر کدام از آنها. و ماشین‌ها همه امریکایی، «فورد» و «شورلت» و «دوج». بعد از من پرسید چه مذهبی داری؟ گفتم دلم می‌خواست مذهب مسلمانان صدراسلام را داشته باشم. تعجب کرد. که پس چرا آمده‌ای مکه؟ گفتم نمی‌دانم. گفت پس راست می‌گویند که ایرانی‌ها؟... و حرفش را خورد. و بعد از لحظه‌ای افروزد که آخر ازین ۷۲ فرقه بهتر است یکی را انتخاب کنی و گرنه در می‌مانی. گفتم آخر من در همین انتخاب درمانده‌ام.

سر صبحانه (نان و پنیر و چای) میان محدث و آن سید رنگین ریش (سفید و سیاه و قرمز) بحث در گرفت. سر یک مسئلهٔ صرف و نحوی. سید آرام بود ولی آخوند و دلک مآب. و محدث جوشی و فریاد کن و قسم دهنده به بیت الله. به کمکش رفتم که سید خیال نکند با یک مرد عامی طرف است. علاوه بر اینکه حق بامحدث بود. سید به اعتبار عمامه‌اش نمی‌خواست جلوی جماعتی که شکیات و سهویات ازش می‌پرسیدند جا بزند و بنماید که سعادتش کمتر است. ولی بود. و محدث متوجه این قضیه نبود. به هر صورت چیزی نمانده بود به کتک کاری. محدث را تازه دارم می‌شناسم. همان طلبهٔ مباحثه کننده بیست و پنج سال پیش.

روزنامه‌های عربی محل، امروز پر بود از پز و افاده به خاطر اینکه پردهٔ حرم را امسال خودشان ساخته‌اند و از مصریها نپذیرفته. صبح هم کعبه را شستشو داده بوده‌اند تا پرده را عوض کنند. و همسفرهای ما که از طواف بر می‌گشتند هر کدام توماری در زبان داشتند از حماسه. در شاهد تعویض پرده کعبه بودن. و چه شلوغی بوده است که نگو. یکی پایش سیاه شده بود. بسکه لگدش کرده بودند. دیگری کفشهش را گم کرده بود.

دیگری با سه نفر نگهبانی کرده بود تا چهارمی نمازش را در مقام ابراهیم بخواند. و همین جور به نوبت. اما خود من کمرم درد گرفته. سعی میان صفا و مروه دراز است و خسته کننده. گرچه من هرگز بیش از دوبار نمی‌توانم دوام بیاورم. کلافه می‌شوم و می‌زنم بیرون. و طوف راحت‌تر است. اما چرا کمرم درد می‌کند؟... آهه. این یعنی‌ها بدجوری خشونت می‌کنند. برای اینکه راه را باز کنند، دو آرنجشان را می‌گذاشتند توی کمر حاجاج، و از دوطرف فشار می‌دادند. این را دو سه بار دیدم. اما یادم نیست که با خود من نیز همین عمل را کرده باشند. اما لابد. و گرنه تا بحال درمانده راه رفتن که نبوده‌ام.

دیروز غروب مثل دیگران «قصیر» کردم. تا احرام را در بیاورم، یعنی شارب زدم، در دو انتهای «مسعی»، بر بلندی صفا و مروه، عده‌ای قیچی و آینه به دست ایستاده‌اند برای تقصیر حاجاج. تکه‌ای از موی سریا ریش و سبیل را می‌زنند و پولی می‌گیرند. و سر سنگ صفا و مروه عین کف دکان سلمانی. از همان یک انگشت مویی که از ریش و پشم حاجاج می‌زنند. آینه و قیچی یارو را گرفتم و خودم شاریم را کوتاه کردم. و نیم ریالش دادم و آمدم.

و اما این آفتاب کوهستانی مکه بدجوری خط‌ناک است. سرفه خشکه‌ام عود کرده. و هر روز قطره «ای په زاندرین». و راستی چقدر از حاجاج ایرانی کچل هستند! البته پیرمردها. و بخصوص ولایتی‌ها. یکی شان پیرمردی است بسیار ساکت که کچلی‌اش را زیر شبکله می‌پوشاند و عین مرغ بیماری مدام از جمع کناره می‌گیرد. یعنی در راهرو به سر می‌برد. شب و روز. مدینه متوجهش نبودم. اما اینجا چرا. دیروز که رفتم از مشک برزنی ام آب بخورم که به پنجه‌را هر و می‌آویزم؛ دیدمش.

همه سر ناهار بودیم. اما او یک کاسه آب یخ جلوی رویش گذاشته بود و تنها نشسته؛ و زانوها به بغل، داشت سیگار دود می‌کرد. عین بچه‌ای که دعواش کرده باشند. انگار که به جای حج آمده چله‌نشینی. نشستم و راستش و همین‌ها را بهش گفتم. معلوم شد تفرشی است و تنها است و نه رفیق قافله‌ای دارد نه هیچ هم‌ولایتی. و بدتر از همه اسهال هم گرفته است. خواهرم را از توی زنها صدا کردم که بیست اگر کسی خوراک پرهیزانه دارد به او هم برسند. و بعد به خودش که: « حاجی جان همه اسهال می‌گیرند. هوا بد است. و خود من هنوز امساک دارم. اسهال که گری نیست.» و ازین مزخرفات. و حالا دیگر می‌آید جزو جمع. راستش قضیه آن سرگرد شهربانی چشم مرا ترسانده. اما خوبیش این است که این تفرشی دست کم سرکچلش را بلد است ازین آفتاب ناقلا پوشاند. دیگران این را هم بلد نیستند. کله‌هاشان تاول می‌کند عین اثر باد سرخ. یکی دیگرشان را در هیئت پزشکی دیدم با کله آماس کرده. به جای باند طبی یک عمامة حسابی به کله‌اش پیچیدند و برش گرداندند. آفتاب می‌خورد به این کله‌های کچل، و باد می‌کند. و حالا دیگر کم کم شده‌ام یک پا طیب و منشی دسته‌مان. قرص نمک - ویتامین C - ایپه زاندربین - و ازین مزخرفات... و بیشتر از همه باند طبی. حضرات هر بار که از طوف و سعی بر می‌گردند - انگار که از جنگ خیر برگشته‌اند. - یک جاشان زخمی است. و همه‌شان می‌دانند که من باند طبی دارم. انگشت بزرگ پای یکی از مازندرانی‌ها جوری پوستش کنده شده بود که سه تا باند بهش بستم. و امروز دومین کاغذم را به عنوان منشی دسته نوشتم. برای آن مازندرانی بد ادای «نیما» مانند. اسم جالبی هم دارد. حاج «بائوج». و معنی اش؟ نمی‌دانست. کاغذش عبارت بود از دو سطر اخبار سفر و بعد دو صفحه

سلام به در حدود ۵۰ نفر. و یکی شان مشهدی منوجهر!
و امانرخ‌های تازه‌ای که به دست آورده‌ام؛ ماست توی پاکت لیوانی
نیم ریال (و بذجوری ترش). خیک بره‌ای یا بزغاله یکی ۳ ریال. آب
سطلی نیم ریال. که توی پس کوچه‌های سربالا، جز خر نمی‌آورد. یک خر
۸ تا سطل را می‌برد. کجاوه‌های کوچک روی پشتیش گذاشته‌اند و بر هر
طرف ۴ تا سطل. آدمها هم آب می‌برند. چوبی به دوش گذاشته و بر هر
سر چوب سطلی آویخته. اما قیمت فرق نمی‌کند. و خرها از پلکان هم به
راحتی می‌رفتند بالا؛ و «زیگزاگ»؛ عین قاطرها روی کوه. در کوچه‌های
خیلی سر بالا تا آنجا که دستشان رسیده پلکان در آورده‌اند، برسنگ. و
خرها با کپل‌ها و گردنهای نقش و نگاردار. و پوستشان عین یک گلیم. لابد
اول نقش می‌اندازند روی پوست و بعد جایش را داغ می‌کنند. جای
نقش‌ها بی مو و سفید مانده یا رنگ شده. و خرها همه بندری. و سخت
قبراق.

دیگر اینکه شهر مکه هم سخت رو به توسعه است. مثل هر شهر
دیگری. «تکامل» حتی به حوزه مقدسات هم سرایت می‌کند. بهر مقدسی
نzdیک که شدی می‌بینی که «قدس» در عالم خارج نیست. بلکه در تو
است. در ذهن تو. یا بوده است. و رمز هر مقدسی در «حریم»‌هایش نهفته.
در فاصله‌ها. و حریم را که برداشتی شیئی است یا آدمی است یا
شهریست، و تکاملی. متنه اگر در مدینه شهر کشیده می‌شد و پهنه
می‌شد اینجا شهر مرتفع می‌شود. بالا می‌رود. هم ارتفاع ساختمانها
افزوده می‌شود، هم ارتفاع کوچه‌ها. بر دامنه کوههای اطراف شهر. به
معنی دقیق کلمه، شهر مکه در حال «رویدن» است. و همه جا پی‌های
بتونی که وسطشان را با پاره سنگ‌ها به عنوان آجر تیغه می‌کنند. و هیچ

خبری از نجاریهای زیبای قدیمی. بلکه همان پنجره‌های بزرگ و آهنی و شیشه‌ای. اینجا هم همان بلای مصرف مصنوعات خارجی. آن وقت زیر این آفتاب خطرناک!

دیگر اینکه تا به حال سه بار مردهای جوانی را دیده‌ام که دست عروسهاشان در دست - در حدودی آنها را بغل کرده - طوف می‌داده‌اند. یعنی حج و «ماه عسل»؟! از روپندهای زیبا و ریز نقش و گلدار یا نقره‌دوزی شده‌شان می‌گوییم که عروس‌اند. یا از شدت حفاظت مردهاشان. دو سه بار هم زن‌های آبستان را دیده‌ام. حسابی پابه ماه. و عین دیگران در حال طوف. بی‌هیچ ادایی و یا وحشتی. اما حاج سخت مراعات می‌کنند.

دیگر اینکه درین خیابان غزه (بزرگترین خیابان مکه) یک مسجد هست به اسم «مسجد الجن».

همان روز همانجا

عصری هوا که خنک شد از خانه در آمدم به گردش. چفیه‌ای به سر انداختم عین روسربی. و عبای جواد را به دوش. عین دیگران. چاره‌ای نیست. و عجب گرد و خاکی! و عجب آفتایی! رفتم به سمت شمال تا میدان «المعابده». که آتاباش پریده بود سینه کوه. و سبزیکاری قشنگی وسط میدان بود و نیمکت‌هایی وسط گل کاری مخصوص. درخت‌های استوایی هنوز جوان و بسی سایه‌اند. جزی یکی دو تا «اوکالپتوس» سایه‌افکن، و بدجوری غبار گرفته. و تک و توک، گل آهار و شاه‌پسند در اطراف باغ، بر مختص‌فرش چمن. یکی دوبار گشتم و بعد نشستم. پهلوی جوانک بلند قامتی که داشت اوراق پلی کپی شده‌اش را می‌خواند. در

حدود درس حاضر کردن. سلامی و اجازه‌ای به مختصر عربی‌ام. و یارو از درس خواندن به مصاحبت گریخت. و انکشf که افسر است و تازه از «الخمیس» به مرخصی برگشته (ایام عید قربان تعطیل سالانه و رسمی دولت سعودی است. چیزی در حدود تعطیلات نوروز ما). و این الخمیس در حدود مرز یمن و سعودی. و او مأمور نمی‌دانم چند تا سرباز. برای حفاظت مرز در مقابل «سلسال». و به نوعی حمایت از «البدر». هیچ فکر نمی‌کردم که عرب عنیزه هم عین آدمها باشد. و به این زیبایی و تمیزی. و چند شعری از شعرای ایشان خواند در قدر سلطهٔ وهابی و حکومتشان. خیلی دلش می‌خواست بداند که من «مواطن صالح» هستم یا نه. نفهمیدم چه می‌گوید. و پناه بردم به انگریزی. که اندکی می‌دانست. گفتم غرضت Good Citizen است؟ نفهمید. ناچار برایش توضیح دادم که اگر غرضش «عالی وطنی» است من نیستم. پرسید چرا؟ گفتم گرچه یک آدم یک سنگ نیست تا او را در پی بنایی بگذاری و محدودش کنی، اما حد هر کس زبان اوست و فرهنگ و سنتش و ازین قبیل... اما از او باید چیزی می‌شنیدم. این بود که درز گرفتم و به او پرداختم. دفتری که می‌خواند تاریخ جنگ اول و دوم بین‌المللی بود. به عربی. ترجمه‌های یک متن آمریکایی. می‌گفت کمونیست است. «شیوعی». و از ماکیاول و مارکس و هنگل اسم می‌برد و از «فولاد آبدیده» حرف می‌زد و از «رأسم مالیه» (که دیدم عجب ترجمهٔ لغت به معنی کرده‌اند «سرمایه‌داری» را). چندی پیش سه ماه رفته بوده مصر به نوعی بورس نظامی، و همه این اسم‌ها و کتابهای را از آنجا سوغات آورده. با این اسم‌ها که نقل می‌کرد و بعد تکیه به «هارولد لسلکی»، دیدم در حدودی حالات بیست سال پیش ما را به سر می‌برد. مختصری هم عربی می‌دانست که در مدرسهٔ نظامی بهشان درس داده‌اند. که وقتی اسرائیل را

گرفتند در اداره‌اش در نماند!! و ناچار رفیم سراغ اسرائیل. مثل دست و قلب را برایش زدم (که یاد است برای آن جوانهای اهل عرب در بستنی فروشی مدینه هم گفته بودم) که باید قلب را از کار انداخت تا دست از کار بیفتند. و قلب خطرناک در شرق، سرمایه‌داری خارجی است. و «آرامکو» و دیگر شرکت‌های نفتی دست‌هایش. و اسرائیل هم یکی دیگر. اما نمی‌پذیرفت. مدتی دنبال لغت «عوام‌فریبی» گشتم، به عربی. (انگریزی‌اش را نمی‌فهمید) که حالیش کنم ناصر با این قضیه اسرائیل مشغول چنین کاری است. اما لغت به دستم نیامد. یعنی به زبانم. متوجه خطر سرمایه‌داری بود. اما نمی‌فهمید که اتحاد اعراب باید به جای ضد اسرائیل - ضد کمپانی‌های نفتی باشد. بعد هم وحشت زده می‌نمود از نکه من یادداشت می‌کردم. به خصوص وقتی فرمایش الملک‌المعظم ملک سعود اول را یادداشت کرد که فرموده بود که: «لاتعلم الشاب فیأکلک!»^(۱) می‌گفت یک هو مج آدم را می‌گیرند و می‌برند. (کذا). خواستم بدانم محل زندانهای سعودی کجاست؟ به اطرافش نگاهی کرد و بعد به سرعت اسمی برد - یا دو تا بود - که نفهمیدم. دید که خیال یادداشت کردن دارم تکرار نکرد. پرسیدم در چه حدود است؟ گفت «ربع الخالی». بعد گفت او تنها نیست و در ارتش خیلی‌ها مثل او هستند. و بعد سرش را آورد دم گوشم که «به قول ناصر اسرائیل را اول در قصور ملوک عرب باید کشت، بعد در خود فلسطین.» و بعد درد دلها کرد از فقر و بی بهداشتی و غیره... یادم رفت پرسیم چه درجه‌ای دارد. اما از جوانی اش پیدا بود که باید ستون یک و دویی باشد.

ازو که جدا شدم به این فکر می‌کردم که غرب بدجوری از اسرائیل

۱- به جوان چیزی می‌اموز که خواهد خوردت.

ستارالعیوبی برای خود ساخته. یا وسیله اختفایی. اسرائیل را کاشته‌اند در دل سرزمین‌های عربی، تا اعراب در حضور مزاحمت‌های او فراموش کنند مزاحمت اصلی را و متذکر نباشند که آب و کود درخت اسرائیل از غرب میسیحی می‌آید. سرمایه‌های فرانسوی و امریکایی. و بعد تکیه‌گاهی که پاپ رم به ایشان داده. در قضیه برداشت لعن مسیح ایشان. به گمانم به فتوای پاپ ژان بیست و سوم»... و بعد به این فکر بوده که «ناصر» اگر گل کرد به این دلیل بود که در مقابل غرب - بدون داشتن مخازن زیر زمینی نفت - وضع گرفت. که آن بازیکه آب کانال سوئز به دردرس‌های بیش ازین نمی‌ارزید. اما ما که وضع گرفیم در حضور چنین مخازنی از نفت بود - و یکی این بود که شکست خوردیم. با دکتر مصدق و آن قضایا... و تازه نه از بروون - که از درون. چرا که غرب رخنه کرده بود. و چیزی را در درون پوسانده بود. و آن وقت اگر غرب با این استعمار نوع جدیدش، این چنین بر ارایه مسیحیت می‌راند؟ چرا درین حوالی که ماییم، ارایه اسلام را چنین زنگ زده رها کرده‌ایم؟ و از خود می‌پرسیدم که برای وضع گرفتن در مقابل غرب - این مراسم حج خود نوعی سکوی پرش نیست؟... (اهه! باز که دارم «غرب‌زدگی» را...)

همان روز

از مدینه به این سمت در امساك کلی به سر می‌برم. چای و کمپوت و ماست. که آخری را در مکه گیر آورده‌ام. و حیف که بدجوری ترش است. و کمپوتی که ظهر خوردم مال ژاپون بود. چیزی میان هلو و زردآلو. وزرد طلایی. و آب انبه مال هند. و هر چیزی از جایی. امتعه سراسر عالم را می‌آورند اینجا. شوخی که نیست. این همه آدم و چنین بازاری! شاید

بشدود گفت که مراسم حج یک بنج اب کن است برای تمام کارخانه‌های عالم. و حضرات همسفرها عجب مشغول خریدند. و آن دارند خریده‌هاشان را بازدید می‌کنند. و مظنه می‌کنند. و همدیگر را خبردار می‌کنند. از اینکه کدام فروشنده کلک است و کدام نیست. چاپ و تمر و پارچه و یاقوت احمر و پوست مار (برای پولدارها) و خلعت و چادر سیاه (وجه سیگار ال، امی می‌کشند!) و روغن بلسان و عود و عطر و مومنایی (که حسابی قیر چاه‌های نفت است) و ساعت و پراهن مردانه و جوراب و کفش و خیلی چیزهای دیگر. هر کدام مال گوشاهی از عالم. و عجب ضیافتی دارند سگ‌ها و بزها و گربه‌های محل؛ پشت دیوار عمارت ما. خوراک یک گله‌شان اباشته. الباقی سفره حجاج، که آب و هوای گرم از خوراکشان انداخته. و جالب صلح همگانی آنهاست. سگ‌ها و گربه‌ها با هم. گربه‌ها با هم دعوا می‌کنند که با سگ‌ها نمی‌کنند. و سفره‌شان: برنج و نان و گوشت و مرغ... و هر چه دلت بخواهد.

دیگر اینکه میان همسفرهایان یک پیرمرد کشیده عینکی است. سخت موقر. مدیر مدرسه بازنشته‌ای است از حوالی ساری. آن از راه رسید؛ به والذاریاتی. در طوف حرم تنہ خورده و عینکش افتاده زیر پا و شکسته. و حسابی از کار افتاده. می‌گوید از نماز مغرب تا بحال در حال آمدن است. کورمال کورمال و بی زبان، و راه را گم کرده. پیرمرد داشت دق می‌کرد که بهش رسیدیم. آب و چای و خاکشیر یخمال و شام. دست به دست. قول دادم فردا باهاش بروم پیش یک طبیب محلی، عینک تازه بگیرد. می‌گوییم چه نمره‌ای به چشم داشتی؟ می‌گرید ده. ولی عینکش آنقدرها هم ته استکانی نبود.

دیگر اینکه عصری، بچه‌های محل (که مدرسه‌هاشان تعطیل

است) چه تماشایی می‌کردند از سر بریدن مرغ‌ها و پرپر زدن‌هاشان. امشب شام مرغ پلو داشتیم. و میان خدمه دستگاه حمله‌داری یک نفر عرب هست که چند تا کلمه فارسی یاد گرفته؛ و سر شوخی را بند کرده با یکی از همسفرهایمان که آرد برنج فروش است در بازارچه معیر. و کله‌اش بدجوری کچال است. بهش می‌گوید «تومخ نداری» و همه قش قش می‌خندند. و دم به دم. روزی صد دفعه هم که او را بیند ازنو: «مخ نیست» او خنده جماعت. دیگر اینکه پرچم به دست گرفتن از حالا شروع شده. چاره‌گم شدن در منی و عرفات. هر غافله‌ای پرچم ملت خود را، با اسم و رسم حمله‌دار و غیره... برویش و آن یک نفر از عمله حمله‌داری ماکه از مدینه با آن جانب سرگرد بازنیسته رفته است جده، هنوز برنگشته. و کارمان هنوز لنگ است.

دوشنبه ۲۱ فروردین مکه

امروز صبح من هم افتادم به خرید. چنین بازاری هیجان خرید به آدم می‌دهد. به گمانم اغلب چیزهایی که مردم به عنوان سوغات می‌خرند اول همین جوری می‌خرند. یعنی به تبعیت از همین هیجان بازار. و بعد که به وطن برگشتند روی هر کدام اسم می‌گذارند که سوغات برای فلان خوش و قوم، یا فلان دوست و آشنا. دو تا چفیه خریدم - سه تا عصای خیزان - چند بسته عود شاخه‌ای - و چهار تا قلم خودنویس. و حضرات همسفرها پرس و جو کنان که تو چه خریده‌ای؟ از قلم خوششان آمد. و چند نفری سراغ گرفتند که بخرند. اما از خیزان خوششان نیامد. کسی چیزی نگفت. ولی می‌شد فهمید چرا. آخر تیری که گلوی «علی اصغر» را

درید از چوب خیزان بود... مگر می شود سفرنامه حج بنویسی و گریز به کربلا نزنی؟ دیگر اینکه امروز حرکت به سمت منی شروع شده. و خیابانها چنان شلوغی است که نگو. و آی بوق می زند این راندگان!

همان روز، همان جا

داشتم قلم می زدم که دایی هوس کاغذ نوشتن کرد. خودش یک عمر میزرا بنویسی کرده، ولی حالا دستش می لرزد و نمی تواند. الآن از کاغذش فارغ شدم. خودش خواست امضا کند. قلم راتوی مشت گرفت و گذاشت روی کاغذ. عین چاقویی که در مشت می گیری و می خواهی عمودی برزی روی میز. و به همان زحمت. و یک «محمد» امضا کرد به درشتی یک سکه یک تومانی. و خط به دورش. و راستی که مصیبت بود پیری و (نه نیستی، بلکه) ناتوانی. فکرش را که می کنم می بینم اصلاً حال و حوصله رسیدن به چنین سنی را ندارم. هشتاد سال! عمر نوح است. پیرمرد برخلاف دهاتی ها (این کاغذ دوازدهم بود که برای همسفرها می نوشت) کلمات را مزمزه می کرد و بعد می گفت. همه چیز را بدجوری حساب کرده و به جا. یک عمر محضداری، ارزش مالی و حقوقی کلمات را به او آموخته. اما پیرمرد بدجوری مافنگی است. و همه ما دلمن به حالت می تپد. دیروز پایش باد کرده بود. نه از راه رفتن زیاد. بلکه از وحشت گم شدن. امروز رفته آمپول زده و خیال می کند بهتر شده. طواف و سعی را روی چرخ کرد. به جمعاً چهل ریال سعودی. ولی در برگشتن هر چه متظر جoad شده فایده نداشت. من که دم در حرم بهش رسیدم؛ داشت عرق می ریخت؛ و چشمها یاش چنان دو دو می زد که گفتم الآن پس می افتد. اما نیفتاد. مدتی دلداریش دادم و یواش و یواش آمدیم. از آن

سریند پایش باد کرده.

دیگر اینکه این حاج بازوج داشت سر صحانه قصه‌ای یا نکه‌ای می‌گفت که یکی از هم‌ولایت‌هایش شیطنت کرده که « حاجی حرف را برشته بزن! » و پیرمرد بهش برخورد و باز فهر کرد. نه تنها نکته فراموش شد؛ بلکه چای هم نخورد. مثل اینکه نمی‌خواهند زیاد حرف بزنند. از آن آدمها است که صریحند و باک ندارند و راحت حرفشان را می‌زنند. و آقای مدیر بازنشسته، امروز با پرسش رفته دکتر. یک عینک موقتی گرفته تا عینک اصلیش حاضر بشود. و عینک عاریه به صورتش عین یک ماسک ضد گاز.

همان روز، مکه

قرار است شش یا هفت راه بیفتیم به سمت عرفات. و از همین حالا چنان عرصاتی است توی این اطاق که نگو. همه جوش می‌زنند و هول می‌زنند و عجله می‌کنند و بار می‌بندند و باز می‌کنند. آخر مثلاً یادشان رفته احرام بینندند. بهم دیگر یاد می‌دهند که کمریندها و همیان‌ها را چه جور باید پوشید که مخفی بماند. و عجب شکی افتاده است میانشان. در اینکه همه پولشان را همراه ببرند یا قسمتیش را همینجا بگذارند. چون بار اصلی حجاج همین جا می‌ماند. و فقط مختص‌ری مایحتاج منی و عرفات را برای دو سه روز با خودمان بر می‌داریم. و مهمتر از همه باز بی آب ماندن لوله‌ها است. با الزام غسل برای احرام و ازین قبیل... به محض اینکه وجود آب لازم می‌شود از آب خبری نیست. عین جن و بسم الله. خانه مثلاً لوله‌کشی هم دارد. اما این همه مردم در آن واحد چه می‌توانند بکنند با چهار تا شیر آب؟ و صاحب خانه هم که هی می‌آید

و می‌رود و هی بکن نکن. یک «کولر» توی خانه‌اش دارد، خیال می‌کند جواهر از هند آورده. عین روشنفکر قرتی تهرانی، که چه جور با ماشینش رفتار می‌کند؟ عین او، هی می‌آید و هی می‌رود که مباداً کسی دست به پیچش زده باشد و مباداً تندتر یا کندترش کرده باشند. کاش اصلاً نبود و این همه باد قلابی نمی‌خوردیم. با این خورخور آزاردهنده‌اش که اصلاً نمی‌گذارد بخوایم. حضرات هم نقطهٔ ضعف طرف را گیر آورده‌اند و مدام انگولک می‌کنند. عین بچه‌ها. و مرا بگو که سخت خوشحالم. از اینکه دو سه روزی در عرفات و منی از شر این «کولر» راحتیم. و الآن میان همسفرها دعواست. سر کفش. نعلین‌ها همه یک جور است. اما هر کدام به رنگی. و کوچک و بزرگ. یکی کفشش گم شده. مال دیگری لنگه به لنگه شده. و از این جور... و آن وقت توی این غوغاء، صالحی (واعظمان رامی گوییم که دو سه بار التماس دعا داشته که ذکری ازو بکنم. و بفرمایید). خوشمزگی اش گل کرده. و نفهمیدم به چه مناسبت قصهٔ قورباشه‌ها را می‌گردید که از سرما به سلیمان نالیدند و قبا خواستند. و سلیمان قول داد، اما عمرش وفا نداد. این است که قورباشه‌ها از آن سربند مدام می‌گویند «قبا... قبا». بعد تعریفی می‌کرد که دیشب در خانهٔ خدا پس از نماز مغرب تظاهراتی هم شده است. سیاسی. یعنی دو نفر برخاسته‌اند و سخنرانی کرده‌اند. یکی در قدح اسرائیل و دیگری در قدح سوریه. و این دومی را نفهمیدم چرا. و این دعوای کفش هنوز ادامه دارد. تاکنون چیزهای دیگری هم گم شده: دو تا انگشتتر - یک کاسهٔ لعابی - و سه بطر آبلیمو (که محدث یک شیشه‌اش را دیروز خرید به ۲ ریال و نیم. با مارک گلاسکو، آبردین). و چه فحش و فضیحت‌ها بر سر این چیزها - و ازدهان که؟ از دهان حاجج محترم بیت الله الحرام. اغنياء ملت مسلمان ایران.

شب همان روز عرفات

نه بعد از ظهر راه افتادیم. با یک باری. و یازده رسیدیم. در حالیکه از ساعت ۵ آماده حرکت بودیم. داستانی است این بدوبت «موتوربزه». حرکت از مکه و رسیدن به این صحرا عرفات به تمام معنی یک جهاداکبر بود. معنای اصطلاحات مذهبی را آدم اینجا یاد می‌گیرد. کمافی سابق انتظار و انتظار و انتظار. و خویش این است که در چنین موقعی فرو می‌روم درین یک وجب دفتر. و درکهای کاغذی اش را به روی خودم می‌بندم. بهر صورت. بعد راه افتادیم و بیست و یکی دو کیلومتر راه را در سه ساعت پیمودیم. و هی کامیون ترمز کرد و هی حاجاج ریختند روی هم و هی فربادشان درآمد. (جواد مرا صدا کرد که برویم سر کامیون. روی طاق اطاقک راننده. و رفیم. من اول نفهمیدم چرا. ولی باد می‌زد زیر این لباس احرام و بدجوری چاییدم). و دو مرتبه با گاز پر راه افتادیم و دو قدم بعد: فربیاد بوق، و ناله ترمز، و بعد دادو بیداد حاجاج که روی هم می‌ریختند. زنها را سوار کرده بودند جلوی کامیون و مردها را عقب. و ترمز که می‌کرد همه می‌ریختند روی هم و چه محشری! و بعد رسیدیم به یابانی، یک فرسخ در دو فرسخ. و همه جا چادرها برپا، و طناب در طناب رفته، و یک چهار خیابانی در وسط. بر یکی مسجدی، و بر دیگری دکانها و نانوایی‌ها و قصابی‌ها. و تمام بیابان بی برق. و در نور چراغهای زنبوری کوچک و بزرگ و پایه دار و آویز. لشه‌های گوشت بر سه پایه‌های بلند جلوی دکانها و چادرها آویخته، و بساط قهوه‌چی‌ها برپا. اما صاحب دکان پای پیشخوان به خواب رفت. تنور نانواها هنوز از بیرون‌تر بود. و بدوها مستقیماً کنار خیابان بندی اصلی خوابیده بودند. میان بز و گوسفندهاشان؛

با پس گردن‌های حنا بسته و دست و پاهای آبی، و چادر بود و چادر و چادر... اینجا حتی شرطه‌ها و سرباز‌های گارد مسلح نیز احرام بسته‌اند. اما تفنگ بدوش می‌گشتند. تنها پلیس راه است که هنوز لباس کارش را به تن دارد. و چوب به دست، راننده‌های بدرو را راهنمایی می‌کند. و مثلاً پیشاهمگ‌ها هم هستند که کمک می‌کنند به مردم در پیدا کردن چادرهاشان. مانسبتاً راحت پیدا کردیم. و حالا زیر چادریم. و هر کس عزا گرفته برای جا و برای فرش و برای شام و برای هر چیز دیگر. و اینطور که پیداست پای کوهیم. هوا سرد است و در همه صحبت‌ها سخنی هم هست از «جبل الرحمه». که از راه که می‌رسیدیم هیکلش را از دور دیدم. با جرقه‌های جابه جا شونده چراگهای دستی بر دامنه‌اش و بالایش. حیف که هوا سرد است و خسته‌ام و سرفه نمی‌گذارد. و گرنه باید می‌رفتم بیرون، و ساعتی لای جمع می‌پلکیدم. مرده شور این «برونشیت» را ببرد که حالا دیگر شده از آن «تراکشید»‌ها! برای امشب همین را یادداشت کنم که اینجا را «عرفات» می‌گویند چون آدم و حوا پس از اخراج از بهشت در آن هم‌دیگر را یافتند و شناختند.

سه‌شنبه اول اردیبهشت ۴۳ (۹ ذی‌حج)

عرفات

صبح با این ترانه از خواب بیدار شدم:

يا عم الحاج، حاجى

الله قبل لك، حاجى

حي بالريال، حاجى

سواء سواء، حاجى

یابو طربوش، حاجی

طربوش حمراء، حاجی.^(۱) و الخ... بضرب: ریم بام بام بام -
 بام بام. ضرب ترانه را که «حاجی» بود (با فتحه به جای الف، وجیم مشدد)
 دخترک هفت ساله‌ای می‌گفت که در حال گفتن حرکتی هم می‌کرد. یعنی
 یک مرتبه پاهایش را خم می‌کرد و کوتاهتر می‌شد. یعنی جا می‌زد. و
 الباقی ترانه را دخترک رسیده‌ای می‌خواند با قد و قامت خوش و صورت
 زیبا. و چه صدای گرمی. به گمانم همان ترانه‌ای است که دم در باغ صفا
 هم شنیده‌ام. از دو سه تا بچه‌های «تخاوله». یک بار ساعت پنج بیدار
 شدیم برای نماز و بعد خوابیدیم. از برس خسته بودیم. وازنوتا هفت و نیم
 خواب. و بعد این جوری بیداری. صحانه چای بود و نان دو الکله. و
 دیشب عدس پلوی یخ کرده. در مکه پخته و در عرفات کشیده. (و الآن
 مجلس روپه داریم - روپه و روپه و روپه. خفه‌مان کردنده. یارو آمده
 حج و خانه خود خدا را زیارت کرده. اما همچنان مدام ناله می‌کند در
 آرزوی زیارت کربلا... و آخوندها و نوحه خوانهای خودمان کم بودند؛
 امروز دو تا آخوند کربلایی هم پیدا شده. باللهجه عربی). بعد از آن دو نفر
 خواننده، که پولی جمع کردنده و رفته‌اند؛ زنی آمد لثام بسته و بچه‌ای به بغل،
 و با چشم و ابروی آهوبی. او هم سرودی خواند و پولی جمع کرد و رفت.
 کلمات سرودش دشوار بود - نتوانستم ضبط کنم. گرچه صورتش از
 صوتیش بهتر بود. و ما تنها دسته‌ای هستیم درین سمت بیابان که
 بساط روپه خوانی داریم. و چه شلغوی شده است مجلس. دیگر جای ما

۱- «ای حاجی عموم - خدا ازت قبول کند - ریال بده - هر کدام جدا - ای صاحب طربوش - طربوش قرمز...»

و کلام قرمز (طربوش حمراء) شاید اشاره‌ای باشد به فینه‌های قرمز عثمانی و
 مصری. پس شاید خود این ترانه هم ساخته آن زمان.

نیست. باید راه بیفتم، بروم به گردن عرفات - خواهرم دیشب از راه که رسیدیم ساعتش را گم کرده. و حالا دعوا دارد با شوهرش. مدینه هم که بود انگشترش را گم کرده بود. نمی‌دانم چرا چلفته شده. یعنی هیجان سفر؟ ... دیگر اینکه «وقوف» در عرفات مهمترین «ارکن» حج است. یعنی از ظهر تا غروب در آن به بیداری و شعور (ذکر - تذکر - متذکر) بسر بردن.

همان روز، عرفات

دیشب از راه رسیده داشتیم بساط سبک خوابمان را می‌گستردیم که دیدم حشره بزرگی روی پتو راه می‌رود. چیزی بود شبیه خرچونه، حیوانکی را کشتم. و یک مرتبه متوجه شدم که نمی‌باشد. در لباس احرام و آزار مخلوق! اما کار از کار گذشته بود. و محدث که پتو را گرفته بود تا تکانش بدھیم؛ در آمد که البته خطر جانی داشته. یعنی که انشاء الله گور به است! بعد شام خوردیم و خوابیدیم. و چه شب سردی! حوله احرام را زیر پتو پیچیدم به تنم و سرفه کنان دراز کشیدم. به کمک پانزده قطره «ایپه زاندرین».

واما این عرفات. یک بیابان است. جلگه مانندی، از سه طرف میان کوهها محصور. سر راه طائف. دشتی مرتفع. حوضچه مانند و خنک‌تر از اطراف. و در حدودی چمن زار به خصوص پای کوهها. شرقی مکه است. و کف حوضچه پوشیده است از شن نرمی، شبیه ماسه کنار دریا. با خردنهای صدف. یا چیزی درخشنan و برق زنان. و خامه‌ای رنگ. حتی سربلندیها و لای سنگهای کوه. دیشب از راه که رسیدیم بادخنکی شروع شد. و امروز خودم بر سر مرتفعات بوتهای شبیه گون دیدم. و بعد هم دسته دسته گوسفند و بز در بلندیهای اطراف به چرا بود. علاوه بر

احشامی که وسط چادرها و با مردم می‌پلکند. مثل اینکه گوسفندها را قبل از اینکه قربانی کنند می‌آورده‌اند به این چرا؟ که لبی به علف ترکرده باشند. (روز پیش - ۸ ذی‌حج - «یوم السترویه» است. یعنی روز آب دادن) و اصلاً این به عرفات آمدن جماعت را در اصل نوعی سیزد به در دیدم. «پیک نیک» مانند. و این طرف که مایم پای کوه است و چادر همه ایرانی‌ها و شیعه همین سمت‌ها است. دور هم، صالحی سرمنبر می‌گفت که اگر وقوف در عرفات را سرکوه پا بر دامنه‌اش باشی بهتر است. و به این مناسبت یاد کوه‌های ایران افتاد و گفت که: «کوه‌های حجاز از کوه‌های ایران زنده‌تر است». و بعد افزود که «این را برای شما می‌گویم، فلانی». خطاب به من. و راست می‌گفت. چه کوه و چه صحراء درین حوالی لخت‌تر است و خالص‌تر. ناچار چشمگیرتر. بین تو که آدمیزادی و هر یک از عوامل طبیعت، هیچ رادعی نیست. آفتاب جای آفتاب است. پر و پیمان و داغ. عین کوره حدادی. و صحراء صحراست. خشک خشک و پراز سراب. و کوه، تکه‌های بزرگ سنگ، بر سر هم نهاده و به آسمان برفته. و هیچ گیاهی. این است که در جستجوی مختصر مرتعی به عرفات می‌آمده‌اند.

صبع یک ساعتی رفتم گشتم. مفتضح‌ترین قضیه وضع مستراح‌ها است. برای هر چادر صد نفره، یک حفاظ کوچک پارچه‌ای بر بالای چاله‌ای. همان در ماسه کنده. و جا فقط برای یک نفر. وقتی بشینی زانوهایت می‌خورد به دو طرف. و درست بین‌گوش حاجاج. درست است که در حج مردم را به بدويت خوانده‌اند و به زندگی ییبانی، وزیر چادر؛ اما وقتی به جای شتر «جت» و «شورلت» زیر پای حاجی است؛ باید فکر مستراحش هم بود. می‌شود گله به گله مستراحهای بزرگ سیمانی ساخت برای همیشه. با آب جاری و مرتب که حاجاج چنین صفحی پشت در

مستراها نبندند. و چنین در ملاع عام به خلوت نزوند. و امان ازین دعوای سر آب که از اول صبح شروع شده. برای هر ۶-۵ چادری، یک شیر آب از زمین درآمده؛ بر روی یک پایه سیمانی. و بالایش پز و افاده فراوان که هدیه الملک معظم! درحالی که همان آب «زیبده» است که زن هارون الرشید از «طائف» آورده. و تازه همین تک شیرها در اختیار کامل آب فروش‌ها. و چه بزن بزنی! تا چشم بهم می‌زنی رسخته‌اند به جان هم. بالنگ‌های تاییده و در آب زده، عین شلاق. و شرق و شورق. و «یابن الکب» و الخ...

دیگر اینکه از همان اول صبح کشتار را شروع کرده بودند. بیشتر بدوها و یمنی‌ها. همان بغل چادرهاشان، لشه‌ای را به تیرکی آویخته - در حال پوست کدن، یا خالی کردن امعاء. همان کنار پرده چادر. و تکه‌تکه کردن گوشت برای خوراک. و گله به گله محتویات شکمبه گوسفند، و روده و بیوست افتاده؛ و بوبی تند در فضا. اگر این آفتاب سوزان نبود چه می‌کردیم که نیم ساعته هر رطوبتی را می‌پراند؟ و روی سنگ کوه گله به گله آثار العرب و العجم. و فروشنده‌گان حلوای کنجدی سخت فعال. و زمین پوشیده از پوست موز و پرتقال و جلد سیگار Kent و فضله آدم و حیوان و چوب نیم سوخته مغیلان. حتی بر مرفعمات اطراف صحرای عرفات چادر زده‌اند. البته چادرهای خصوصی. مال آنها بی که در حوزه اقتدار مطوف‌ها نیستند و آزادانه حرکت می‌کنند. خانوادگی و اغلب اهل محل. در تمام این صحراء اطرافش فقط بر «جبل الرحمه» چادر نیست. که جدا مانده از قوس کوه اصلی، قوزی است از سنگ بر پشت دشت برآمده؛ و منارة بدترکیب کلفتی بر سرش، و بلکانی عربیض و بر سنگ بر سینه شرقیش در آورده. کار جمال الدین جواد، وزیر اتابک زنگی. و مردم

همجو مور و ملخ از آن بالا رفته، دعا می خوانند یا قرآن. و اغلب ایستاده و زیر آفتاب. و بعضی ها چتری بر سر. حتی آن که ساعت از ۱۱ گذشته غلغله جماعت شان از دور پیداست. سراب زده. و در منظره ای مخطط. و خطوط حرارت در هم رونده به سمت بالا.

و امان از گدایها. زن و بچه و پیر و جوان. و نه تنها کور و افليج و ناقص - بلکه سالم هم. در همان یک ساعت گشت، هر چه پول خرد که داشتم مرخص شد. یکی را دیدم که اسکناس های یک ریالی پخش می کرد. فقرا چنان دوره اش کردند که احرامش سردست رفت. جای دیگر یکی چس فیل درست می کرد و می فروخت. بر مجتمعه ای حلبي، روی آتش مغیلان، و پاکت پاکت. عین سیزده بدر. قدم که می زدم گاهی از بغل آشپزخانه های موقعی می گذشت. دیگهای پلو و آبگوشت و خورش سربار، و اشتها آور. و دودشان یادآور سحرهای ماه رمضان. مردکی درشت و سیاه، یک کفگیر کوچک را سایبان سر و صورتش کرده بود و به عجله می رفت. و مرد عربی خم شد و دست زن سیاه پوشیده ای را بوسید. از پنجره یک سواری. سواری وسط جمع گیر کرده بود و با دندۀ دو هم نمی توانست ببرود. به گمانم سوریه ای بودند. یعنی که ادای بورزوهای فنارسه، وسط صحرای عرفات! و نیم ساعت قبل زیر چادرمان آمدند عکس هم گرفتند. دسته جمعی و پس از ختم روضه، و حمله دارمان وسط ایستاده. و آخوندها هم و واعظمان هم. شق ورق و باد کرده. سیگار را عین کنار دریا توی ماسه خاموش می کنم. هوا بدجوری گرم شده. و حوله را از دوش برداشتم. و از اریدکی را که از چلوار است به دوش کشیده ام. دیشب شاید بیش از ۵۰۰ هزار چراغ زنبوری درین بیابان می سوخت. فقط چند تا ساختمان رسمی بهداری و مسجد برق

داشت. چهار خیابان اصلی آسفالت است. سه چهار کیلومتری. و الباقی راه‌ها خاکی. یعنی شنی. اینطور که پیداست بعد از ظهر اصلاً نمی‌شود از زیر چادر بیرون رفت. خیال داشتم اینجا یک دوره قرآن بخوانم که الان اواخر سوره بقره‌ام. و داشتم مشکلاتم را کنار صفحه قرآن یادداشت می‌کردم که دیدم حضرات تحمل دیدنش را ندارند - مثل اینکه باید رها کرد. چیزی از حريم را به هر صورت باید حفظ کرد.

چهارشنبه دوم اردیبهشت ۴۳ (عید قربان) منی

دیروز عصر مردم از ساعت چهار راه افتادند. اول پیاده‌ها و بدوها و زرنگها و بی قبل منقل‌ها. به طرف منی. و ما ماندیم تا ساعت نه. بر فرش ماسه شام خوردیم؛ بیرون از چادرها. و زیر سقف آسمان. در حالیکه بساطمان توی کامیون بود و دیگران رفته بودند و بوی الباقی این زندگی بدوى یک روزه در فضا تازه داشت جان می‌گرفت. و چادرها - حالا که مردم نیستند تا پرداختن به ایشان از محیط متفکت کند - عجب زیبا است. از دو سه روز پیش از مراسم عرفات چادرها را می‌زنند به انتظار حجاج و بعد هم که حضرات رفتند دو سه روز دیگر سرپاس است تا برستند و جمعشان کنند. و سطشان گشته زدم. عین کشته‌های واژگونه. و طناب‌ها پاروها. و به جای آب، در شن فرو رفته. (پس «منوچه‌ری» بسی خود «بدویت سرا» نشده.) الباقی این بیک بدوى عبارت بود از خاکستر احاقی؛ و الباقی لاسه‌ها و گله به گله استخوان ریخته. و نه خبری از سگی یا گربه‌ای. و اگر قرار بود یکی دور روز بیشتر بمانیم؟

دیشب سخت‌ترین شبی بود که درین سفر گذراندیم. از ۹ تا ده و

نیم از نو بر سر همان باری راندیم. و همان جور در احرام. و در همان سرما. و از همان راه برگشتم تا رسیدیم میان تنگه‌ای که انباشته بود از اتوبوس و سواری و کامیون. و در تاریکی؛ چشمک جرقه اجاق‌های پراکنده. و بوی حشم. و صدای پای گله در کناره تنگه، عین ضربه مداومی، پشت دیوار مجلس تاریکی که در آن به انتظار نشته‌ای. و در سنگلاخی دراز کشیدیم. زنها توی کامیون ماندند و مردها بر سینه کش پای کوه. ما چهار نفری یک قالیچه سفری داشتیم که انداختیم زیرمان؛ و هر دو نفری پتوهایمان را روی هم انداختیم و تا دوشمان را پوشاندیم و دراز کشیدیم. پشت من به بوتة خاری بود؛ و به ترتیب دایی و محدث و جواد. و همسفرهایمان در سکوت و تاریکی، یا در نور چراغ قوه‌ای، سنگ ریزه می‌جستند برای «رجم» فردای شیطان. و گاهی گرب خفه کف پای شتری میان گله پاهاشان، علامت حیاتشان. و گاهی گرب خفه کف پای شتری میان گله گذران. و تا صبح «هی‌های» گله‌داران و لولیدن همسفران؛ و سرما که از لباس بی‌حافظ احرام می‌گذشت؛ و سرفه من؛ و قرق‌دایی. و فکرهایی که می‌کردم درباره شرایط دوام جذبه یک سنت. می‌دانستم که در چنان شبی باید سپیده دم را در تأمل دریافت و به تفکر دید و بعد روشن شد. همچنان که دنیا روشن می‌شد. اما درست همچون آن پیروزی که چهل روز در خانه‌اش را به انتظار زیارت خضر و رفت و روز آخر خضر را نشناخت؛ در آن دم آخر خستگی و سرما و بی‌خوابی چنان کلافه‌ام کرده بود که حتی نمی‌خواستم برخیزم. تا در تاریکی آخر شب حتی به درون خوش نظاره‌ای کنم. که خوش و بیگانه سخت درهم بودند و مرزها نامشخص. و در آن تنگه تاریک «مشعرالحرام» حتی مرز انسانی و حیوانی درهم رفته

بود. همچنان دراز کشیده از خود می‌پرسیدم «مگر نه اینکه دعوت به همین بوده است؟ و مگر نه اینکه لیک را، هم برای این گفته‌ای؟ و مگر از خود به در شدن یعنی چه؟» که بُوی خوش قهوه‌ای سخت معطر به دماغم خورد. در چند قدمی ما خانواده «بدو» بی برا جاق صبحگاهی خود قهوه می‌پختند. و چنان بُوی از آن در فضای تاریک می‌تراوید که انگار عطری است در فضایی که تو در آن به معراج رفته‌ای. که جراد برخاست. و می‌شیدم که سلامی و حال و احوال مختصری به نیمچه عربی اش؛ و صدای قهوه‌جوش و فنجانها. اما چنان بی حال بودم که حتی نتوانستم برخیزم و در آن بزم قهوه شرکت کنم. می‌اندیشیدم که برای آنکه در این زندگی بار آمده است و برآمده و تمام آدابش را می‌شناسد؛ شی در چنین صحرایی، شعرش را هم دارد و قهوه‌گرم دم صبحش را. که نه تنها تجدید قوایی است برای خود او، بلکه بر سر سفره عطرش، ترا هم نصیبی هست که از آن سر عالم خدا عالم است چرا به این سفر آمده‌ای.

همان روز، همان جا

پنج صبح از مشعرالحرام راه افتادیم. دو کیلومتری با ماشین آمدیم که راه بند آمد. و همین مقدار راه را در دو ساعت. بی اغراق. باید از تنگه باریک دیگری می‌گذشتیم. و همه عجله داشتند. یک متر فاصله که میان ماشین‌ها پیدا می‌شد، راننده چنان گاز می‌داد؛ و بعد چنان ترمز می‌کرد، و جماعت ۹۰ نفری کامیون چنان روی هم می‌رسخت؛ که دیگر تحمل دیدنش را نداشتیم. از بالای باری پریدم پایین و افتادم وسط جماعت پیاده‌گان. می‌دانستم که خیمه‌گاه حاج شیعه کدام سمت است. یعنی نشانی را داشتم و حالا یکی مثل دیگران. از صف ماشین‌ها مرتب جلو

می‌افتدیم که حجاج در آنها تپیده بودند و انتظار می‌کشیدند. انتظار و انتظار و انتظار. که راه باز شود - که شلوغی بخوابد - که داغی آفتاب پردا - که لوله‌ها آب پیدا کند - که خلا خالی شود - که غذا سفره بهت برسد - و هزار که دیگر. درین سفر مدام ازین «میقات» می‌روی. اما «وقت» چنان بی معنی است که حد ندارد. بحث درین نیست که در حضور این همه انتظار برای برآمدن کوچکترین حواej روزانه، دیگر جایی برای عالم غیب و انتظارش نمی‌ماند. بحث درین است که سالی یک میلیون نفر آدم درین مراسم شرکت می‌کنند که اگر نظمی می‌داشت و تسهیلاتی و آدابی و نوجویی‌ها، چه قدرتی می‌توانست باشد. آخر مرد مسلمان امروز که عربیت جاهلی را نپذیرفته یا جاهلیت عربی را؛ تا دوام دهنده باشد به چنین بدرویتی! و به هر صورت اگر قرار است رسم حج دوام یاورد و نه همچون ادب بره فروشی به طاق نسیان آداب عهد جاهلیت سپرده شود باید به دادش رسید. و چه جور؟ من دست بالا را می‌گیرم. بین المللی کردن اسلامی شهرهای زیارتی و اداره‌شان... همچنانکه اسلام با رسیدن به بغداد و ری و دمشق و اسکندریه و بخارا و آندلس اسلام شد؛ حالا هم از تمام این نقاط باید به کمک این بدرویت «موتوریزه» شتافت.

اول از پشت یک دیوار بلند سیمانی گذشتم. کشتارگاه. و بعد در اولين قهوه خانه موقتی سر راه وارفتم. بر فرشی از بوریا و زیر سایبانی حصیری. لقمه نانی با چای «براد»، و راه افتادم. در دامنه کوه از پای منبع آبی گذشتم تمام. و افتادم توی یکی از شارع‌ها، که از وسط چادرها می‌گذشت. جماعت حاجیان در دسته‌های درهم شونده، و علامت هر کدام در دست سرکرده‌ها شاخص، از وسط چادرها می‌گذشتند؛ به هجومی و ترسی و شتابی؛ که وقتی بچه بودم، در بازار تهران روزهای

عاشورا می‌توانستم دید. و همه لبیک گویان. و همه سفیدپوش. و تازه امروز می‌فهمیدم که حتی رنگ سفید چه انواع دارد. چرکمرد و خامه‌ای و نیل خورده و شیری و براق و مات و همین جور... و چه هیجانی در خود ایجاد می‌کردند حضرات! با حرکات اضافی ناشی از ترس گم شدن! همچنان که می‌رفتم احساس می‌کردم که سر بالا می‌روم. و راه تنگ تر می‌شود. گفتم لابد مثل دیگران به سمت محل «رجم» می‌روم. تک و توک خانه‌های مسکونی، بر خرسنگ‌های لخت نهاده؛ با دیوارکی و مهتابی و دری و شیر آبی. و بر سر بام آنها مردم تماشاجی ایستاده. یا حاجاج؟... و همچنان سر بالا می‌رفتیم که یک مرتبه راه بند آمد. معلوم شد جماعت بی راهنمایی به کوچه بن بستی افتاده. و فشار جمعیت چنان بود که یک لحظه وحشتمنگ گرفت. تنها، در میان جمعی ناشناس، و هر کس به زبانی. آواربرج بابلی، فرو ریخته در یک کوچه تنگ سنگی. که خودم را از سینه سنگ چین دیوار کشیدم بالا؛ و نیم مترا از سروکله جماعت بالا آمده، فربادی به سمت هر حاجی ایرانی کشیدم که «کوچه بن بست است و باید برگشت و کمک کنید و دست به دست خبر را به آخر جماعت برسانید.» که شروع کردند. و بعد به عربی: «اوگفوا. ما بشارع!»^(۱) و چندین بار. جماعت پرمردی را چنان به قلوه سنگ‌های دیوار فشرده بود که از حال رفت. سر دست گذاشتیمش سر دیوار که همسایگان محل آب آوردن تا حالش را جا بیاورند. وحشت از گم شدن - وحشت از جای ناشناس - شوق تماشا - شوق به شرکت در اعمال و مراسم - از هر حاجی ملغمه‌ای می‌سازد سراز پا نشناس؛ و سر تا پا هیجان، و «بی خود»‌ی، و ذره‌ای در مسیلی. همه مقدمات حاضر است تا تو ارادهات را فراموش

۱- توقف کنید. بن بست است.

کنی. و خود من سه با احرامم باز شد. نه تنها حوله دوشم - حتی از ارم. آن وقت تازه می فهمیدم چرا حاجی آنقدر قبل متقل با خودش می آورد و همیان و یخدان والخ... دفتر یادداشت سردىستی ام با مدادلایش درین ماجرا رفت. در برگشتن از «رجم» در دکانهای موقتی خیلی گشتم. دفتر گیر نیامد. اما یک مداد خریدم به ۶ قروش.

حالا از خود «منی» بگوییم. درهای است وسط کوههای سخت. ایضاً آبرفت دیگری با انشعاب هایش در دره های اطراف. عمارت مختصری هست بر دو سمت خیابان اصلی؛ و بعد دکانها و بعد مسجد «خیف». و آخر دره، پای تنگه ای که به مکه می رود، آخرین «جمرات». و پشت عمارت، بر خیابان ها، فضای خیمه گاهها. «جمرة» اولی درست بغل بر جک پلیس راهنمای بود. سر یک چهارراه شیطان، و این همه در دسترس! و هر کدام از جمرات جرزی از سنگ. و یک قدونیم آدم، تا دو قد. و به آبی روشن رنگ شده. و دیوارکسی گرد در اطراف جمرات «اولی» و «وسطی». که ریگ و سنگ در آن جمع شود و نپراکند. و از دو سه قدمی باران سنگ و شن بود تا بیست قدمی. اگر نزدیک جمرات بودی باید مواطن سروکله ات باشی. چون بالنگه کفش هم می زدند. در تمام مراسم اصلی حج، آنچه بعنوان سند هیجان یک جمع، در میدان می ماند؛ لنگه کفش های از پا در آمده است. لنگه نعلین های لاستیکی ساخت جاوه. و سبک. و اینجا از همانها برای رجم شیطان استفاده می کردند. روغن ریخته ای نذر لطمه به شیطان. و تماشایی، پرچم های راهنمای بود؛ در دست سر کرده ها یا مطوف ها یا حمله دارها. یکی چادر شب سر چوب کرده بود (لابد قمی بودند). دیگری یک قوطی مقواپی بزرگ را. دیگری یک آفتابه حلبي را وارونه سر چوب برداشته بود. دیگری یک کلاگی

کردی بود سر چوب بسته و تاب خوران. و همین جور... یا پرچم‌های رسمی ملت‌ها با اسم و رسم حمله‌دارها بر آنها نوشته. و خیابان اصلی شلوغ؛ و معبرها شلوغ‌تر؛ و بر هر دو سمت معبرها سواری و اتوبوس و باری ایستاده - وسایل حمل و نقل حجاج - و راه را تنگ کرده. و رفت و آمد درهم. و ازابه‌های دستی در گردش. و به چه زحمتی. و بعد حمال و حمال و حمال. و به چه زجری در حرکت. یک جا که یکسی راه را بند می‌آورد فشار جمعیت چنان متمرکز می‌شد که وحشت می‌کردی. آن وقت در چنین بحبوحه‌ای یک چهار طاقی کوچک بر گوشه‌ای از خیابان، و بر بالایش چهارمتر در چهارمتر یک تابلوی «نئون» و روشن. وسط روز روشن. که «البرق و البرید...» یعنی که پست. که تپیدم توی صف. و دو تا کارت پستال فرستادم برای تهران. و بعد دیدم دیگر حالت نیست. گشت و دید و تماشا هم حالی می‌خواهد. همین رفتن و برگشتن تا محل رجم، چنان خسته‌ام کرده بود که انگار درست از جهاد با شیطان بر می‌گشتم. مدتی گشتم و مدام از سر الباقی بساط کشtar گذشم و از میان جماعتی چنان درهم فشرده که اصلاً زمین را نمی‌دیدی. اما یک مرتبه احساس می‌کردی که زیر پا نرم است. لابد پوستی یا شکمبه‌ای یا تکه‌ای از لاش‌های که به دورش اندخته‌اند. تا عاقبت رسیدم. مدتی قدم آهسته رفتن از میان طناب زار چادرها. تا اطرافگاه «صحره» پیدا شد. اما خبری از حمله‌دار ما نبود و از قافله‌مان. آنقدر خسته بودم که زیر اولین چادر خالی، همان بر زمین لخت دراز کشیدم. و به نظرم خوابم برد. چرا که یک مرتبه دیدم چادر پر از هیاها شد؛ و رفت و آمد؛ و شلنگ‌های عربی؛ که از روی تنم می‌گذشت. یک قافلهٔ لبانی بودند و شیعه. حمله‌دارشان حالم کرد که «صحره» یک جای دیگر هم خیمه و خرگاه دارد. و از نو گشته؛ تا دسته

خودمان را یافتم. در راه رفتن میان این جمع چیزی که بیش از همه خسته می‌کندت، خشونت سیاهها و اعراب است. مثل اینکه سیاهها هم یاد گرفته‌اند. عین یمنی‌ها آرنجه‌هاشان را می‌گذارند توی کمر آدم و راه باز می‌کنند. و حضرات همسفرها که تازه از راه می‌رسیدند خسته و کوفته و راه گم کرده و بار و بندیل از دست داده، هر کدام برج زهرماری. و گرمای روز هم گذاشته بود پشتش. و ناهار آبدوغ خیار. و بعد راه افتادن برای قربانی.

واما این مسلح. یک فضای بزرگ است و اطرافش دیوار کشیده. با دو دروازه. و چاله‌های بزرگ در آن گله به گله کنده و آمده؛ و تپه‌های خاک درآمده از چاله‌ها، از سر دیوارها هم بالاتر زده؛ و از بیرون هویدا. و تمام زمین پوشیده از لاشه. بز و گوسفند و شتر. گاو نمی‌بینی. و اعضای لاشه‌های تازه کشته در حال جهش؛ و بچه‌ها با چاقویی در دست، با الباقی لاشه‌ها بازی کنان. پا مرتب در خون و شکمبه فرو می‌رفت. و دامن احرام را بالا زده می‌گشتم. یکی فیلم بر می‌داشت -در لباس احرام. با دوربین ۱۶ میلیمتری. و دو سه نفر عمله «دائرة الصحة والامن» اطرافش می‌پلکیدند.^(۱) هر کسی چاقو کله‌ای به دست داشت و با لاشه‌ها می‌پلکید. سر بزی را بریدند و انداختند کناری. پسرکی آمد با نوک چاقو فروکرد توی سوراخ گلوی بز، که سخت به تشنج افتاد. در حالیکه خون از گلویش می‌ریخت. پیدا بود که تمرين کرده است و می‌داند چه کند تا لاشه را برقص وا دارد. نمی‌دانم به کجا فرو می‌کرد که تشنج بیشتر می‌شد. هر

۱- شنیدم که همان سال یک دسته اندونزیها از مراسم حج فیلم گرفته‌اند و یک دسته هم فرانسویها. مال فرانسویها را در تلویزیون فرانسه هم پخش کرده بودند که برادر زنم در پاریس دیده بود و نقل می‌کرد.

چه بود او چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم. شتری درازکش بر زمین، تا بهش رسیدم دوبار تکان خورد - سرتاسری - و خلاص. و خون که از شکاف یک وجی گردنش می‌آمد کف کرده بود؛ و روی زمین انگار کف صابونی رنگین، پف کرده و بنفسن روشن. و چه قامتی! همانجور که ایستاده بود مردک خنجری گذاشت توی برآمدگی سینه‌اش، در روی شگاه بغل گردن. و یک وجب را درید. از پایین به بالا. و تا حیوان آمد سرش را برگرداند با مشت زده توی پوزه‌اش. حیوان نعره‌ای کشید و خواست بدود. اما پایش بسته بود. و خورد زمین. و خواست برخیزد، اما خون می‌پرید. و توانست. و آهسته آهسته تسلیم شد. گردن را از بغل روی زمین گذاشت و گذاشت تا سرش به زمین رسید. و تا من برسم خورخورش می‌آمد که یک دقیقه بعد تمام شد. و بعد دو تکان، و خلاص. و حشی ترین قیافه این بدوبت موتوریزه. دو سه بار نزدیک بود حالم بهم بخورد. یاد اولین باری افتادم که از تالار تشریع دانشکده طب دیدن می‌کردم. با کله خری کودکانه‌ای استقامت می‌کردم. و برای خودم توجیه می‌کردم که این کشتار یک روزه - آنهم از چهار بیان - شاید در اصل وسیله‌ای بوده است برای جلوگیری از کشتار آدمیزاد. و برگردیم به قربانی ابراهیم پرش را... این درست. توجیه را به هر صورت می‌شود کرد. اما وضع مسلح به آن صورت فضاحت است. و یک دم دیدنش بزرگترین تبلیغ است برای سبزخواری. اگر در آن فیلم «دنیای سگی» Mondo Cane تنها یک صحنه ازین کشتارگاه می‌گذاشتند تا نشان توی روغن بود.

تمام خیابانهای منتهی شونده به مسلح، پوشیده است از لاشه‌های ناقص. تکه گوشت‌های قابل خوردن را آناً می‌برند. و الباقی رها. بخصوص کله‌های بز و گوسفند که زیر چرخ ماشینها له شده بود. و آن

وقت گورکن تمام این قربانی عظیم هدر شده، یک «بولدوزر» قرمز رنگ، که مدام گودال می‌کند. بر گوش و کنار مسلح. این را که انباشتند یکی دیگر. و این قربانی عظیم به هدر رفته! آخر چه می‌شد اگر ده تا کامیون یخچالدار تهیه می‌کردند و تمام این کشتار را هم در ساعت به جده می‌بردند (از منی تا جده صد کیلومتر راه هم نیست) و همه را در یک کشتی دو سه هزار تنی می‌انباشتند به پختن و کنسرو کردن و منجمد و نمک سودکردن؛ و برای فقرای عالم هدیه فرستادن. پس این شیر و خورشید سرخ و هلال سرخ چکاره‌اند که نمی‌بینند این اسراف و حشیانه را؟ در حالی که دو سوم از مردم روزگار سالی یک بار هم گوشت نمی‌خورند. و اصلاً چرا روی قوطی‌های چنین گوشت پرورده‌ای یک انگ نزنند، که گوشت قربانی کشتارگاه منی؟ و به صورت تبرک برای تمام مرضای مسلمان عالم؟ یا برای این همه بیمار که از فقر غذایی می‌میرند... رها کنم.

سعودی گرفتارتر ازین‌هاست که به این مسائل بیندیشد. چاره همه این قضایا را فقط یک بین‌المللی اسلامی خواهد توانست کردن. و اگر نظر تنگی فرنگی را داشته باشید و حسابگریش را، بگذرید برایتان بگویم که تنها از درآمد فروش این گوشت می‌توان تمام مخارج اداره دو شهر مدینه و مکه را در آورد. درین مراسم یک میلیون نفر حاجی^(۱) کشتار کرده‌اند. و

۱- به نقل از روزنامه «المدینه» تاریخ ۱۶ ذی الحجه ۱۳۸۳، «جمع حجاج ۸۰۰ هزار نفر. ازین عده ۲۶۶۵۵۵ نفر خارجی و غیر سعودی. و الباقی سعودی. از خارجی‌ها، اول پاکستان با ۲۶۰۹۳ نفر حاجی. بعد ترکیه با ۲۲۲۸۱ نفر. بعد هند با ۲۱۴۱۶ نفر. بعد ایران با ۲۰۵۰۱ نفر حاجی. بعد مصر با ۱۷۷۴۳ نفر. بعد سوریه با ۱۶۹۳۷ نفر. بعد اندونزی با ۱۵۲۰۷ نفر. بعد سودان با ۱۴۴۴۵ نفر. بعد عراق با ۱۳۸۸۹ نفر. بعد یمن با ۱۲۲۲ نفر. بعد الجزایر با ۸۳۰۱ نفر. بعد اعراب مهاجر فلسطین ۶۳۳۲۹ نفر. بعد مراکش با ۶۸۰۹ نفر. بعد اردن با ۶۳۵۹ نفر. بعد مالزیا با ۵۲۲۹ نفر. بعد افغانستان با ۳۱۷۷ نفر. بعد

هر کدام دست کم یکی. و فرض کنیم که همه گوسفند و بز مردنی کشته باشند. پس هر لاشه‌ای یعنی ۲۰ تا ۴۰ کیلو گوشت. شترها را هم رها کنیم. این می‌شود در حدود ۲۰ هزار تن گوشت. و تازه پوستش و رودهاش... و چه ثروتی؟! و چنین خاک خورد! و چنین تعفن افزای! و چنین بیمارکننده! و تازه این لاشه‌ها را که می‌دهد؟ چنین که شنیدم اغلب این کشتار از سودان و حبشه می‌آید. و مختصری از یمن و سوریه و عراق. و آیا می‌شود ترتیبی دادن برای تربیت دام مخصوص برای قربانی؟ و به نسبت تعداد حاجاج هر مملکت؟ و نیز به نسبت سادگی حمل و نقل آن؟ و باین طریق ثروت ممالک اسلامی را به خود ایشان برگرداندن؟ می‌بینید که مسائل بسیار است... رها کنم.

زمین مسلح و خیابان‌های اطرافش آمیخته‌ای است از خون و محظیات امعاء و پوست و روده و گوشت و استخوان و دست آخر خاک. و سیاه و لجن مانند. در آن اطراف هر کس را می‌بینی چاقویی به دست دارد. یا سر می‌برد و ازین راه نان می‌خورد. یا گوشت می‌برد و برای ذخیره سال می‌برد. یا لاشه درسته‌ای را به دوش کشیده. حتی لاشه را پوست نمی‌کند. شنیده بودم که پوست و روده را دولت سعودی می‌گیرد. ولی دیدم که سر می‌بریدند و هر چه قربانی کننده می‌خواست از گوشت می‌برید، همچنان با پوست؛ و الباقی را می‌گذاشت و می‌رفت. دو نفر داشتند یک لاشه گوسفند سفید مو را از در مسلح بیرون می‌بردند که شرطه مانع شد. که «پوست بکنید و گوشت را ببرید». یعنی این پوست‌ها را دولت می‌برد؟

سه تا سیاه - زنی و مردی و کودکی - ریخته بودند سر یک شتر.

تاپلاند با ۱۷۹۰ نفر - بعد فیلیپین با ۴۲۳ نفر - بعد غنا با ۹۱۳ نفر...» و همین جور...

گوشت قرمزش را تکه تکه از استخوان می‌بریدند و می‌کنندند. و استخوانهای سینه حیوان درشت و سفید، عین ساقه بلند ریواس. و یک جای دیگر از درون قایق سینه شتری افتاده و نیمه پرپیت شده (یعنی می‌شود گفت؟) جوانکی برخاست چاقو به دست؛ و چنان بی‌هوایه جا خوردم. یعنی ترسیدم. دسته‌های گوسفند و بز سر پا، میان این منجلاب ایستاده به انتظار. و گاه‌گداری قامت رشید شتری. بزها نشخوارکنان، و گوسفندها چرت زنان. و تنها بزها بو بردۀ بودند که دنیا دست کیست. چون سخت نا آرام بودند و بع بع می‌کردند. و شرطه‌های دم دروازه‌های مسلح اجازه به ورود دسته‌های جدید نمی‌دادند. که یعنی آنها که تو رفته‌اند از پا بیفتدند، بعد.

اینطور که دیدم با این قربانی عظیم دو سه احساس ابتدایی آدم بدوى را ارضا می‌کنند. یکی همانکه گذشت: قربانی حیوان به جای انسان. گوسفند به جای اسماعیل. حیوان را بکش تا شاید از آدم‌کشی دست برداری. و بعد، بهترین تمرین است برای چاقو زدن؛ برای خونریزی؛ برای خون دیدن. زن و مرد و بچه چاقو به دست چه عشرتی می‌کنند با لاشها. به قصد جمع آوری آذوقه. یا تنها به قصد تفریح، بارها کسانی را دیدم که به قصد تفریح الباقی لاشهای را چاقوکاری می‌کردند. و چه برق شعفی در چشمهاشان. انگار همه مشغول آموختن علم تشریع‌اند. یا انگار که در پایان یک عمل قهرمانی مچشان را گرفته‌ای. و دست آخر این خود ورزشی است. پوست لاشه را کنند و بلند و کوتاه کردن و با آن ور رفتن والخ... در آداب حج غیر از راه روی، و «رمی» جمرات، ورزش دیگری نداریم. و این پیک نیک بدوى بهر صورت دو سه تایی ورزش هم لازم داشته. و این آخری سومی اش.

در تمام این منی شاید در حدود ۱۰ تا ۲۰ تا درخت باشد. بقیه اش خود دره است و سنگ سخت کوههای اطراف. وزیر سیاهی ظاهر سنگهای سوخته - تن و گوشت کوه سفید است و به سبزی زننده. یا به آبی. و این آب «زبیده» که راستی اینجا نعمتی است. اکنون سالها است که نفت را از ظهران تا سوریه در لوله می‌برند. اما پس از هزار سال هنوز نتوانسته‌اند یک لوله آب حسابی برای مراسم حج دست و پاکنند. لابد در دوره سعودی هم دستکاریهایی در همان مجرای آب قدیمی کرده‌اند که دم به دم بالای هر شیری یک تابلو هست که: «السیل الملک» یا «زبیدة العزیزة السعودية!».

واما برق. منی برق دارد. حتی زیر چادرها را هم سیم کشی کرده‌اند. عصری سیم یکسره‌ای را با سریچ و لامپ آوردن و به تیرک چادر آویزان کردند. که الآن روشن است و حسابی هم. چادرها را از طول شرقی غربی می‌زنند. معمولاً جفت جفت. که آفتاب مدام بالای آنها می‌گردد. شنیده بودم برق و آب حج را سازمان ملل به عهده گرفته. ولی ازین خبرها؟ آن هم در مملکت سعودی؟ ابداؤ فقیری که از راه حج و به طفیل حاجاج نان می‌خورد؛ و حمال بازی قضیه، چنان به نفع دستگاه عهد بوقی سعودی است؛ و چنان زیربنای در خوری است برای آن حکومت؟ که گمان نمی‌کنم به این زودی مقدمات از بین برداش را فراهم کنند. مسلم است که سالهای سال پس ازین، مراسم حج دائم خواهد بود. چون زیارت است و سیاحت و تجارت و تفنن و تجربه‌ای؛ برای هر دهاتی که از پای آب و گاوش راه افتاده و هیچ فرصت دیگری برای جهانگردی و تجربه سفر ندارد. اما اگر توانستیم این حج را در خور آدم قرن بیستم که نه، در خور آدم قرن چهاردهم بکنیم؛ می‌توان امیدوار بود که حج مرحله‌ای باشد

و تجربه‌ای، در زندگی افراد ملل مسلمان. و گرنه حج بصورت فعلی یک بدويت موتوریزه است... و دیگر هم بس است. دستم درد گرفت.

پنجشنبه ۳ اردیبهشت ۴۳ منی

یادم رفت بنویسم که روز عید قربان (دیروز) هم صبح توب انداختند در منی (که ما در «مشعرالحرام» شنیدیم) و هم ظهر به جای اذان. سه تا توب. یعنی که عیداضحی. و حکومت سعودی روی زمینه سبز پرچمش یک شمشیر گذاشته و بالاش نوشته «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» و بعد بعنوان اعلام عید قربان توب می‌اندازد. و من در مانده‌ام که یعنی چه؟ تو که شمشیر زیر «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» گذاشته‌ای یعنی می‌خواهی بگویی اسلام به شمشیر دنیا را گرفت؟ که این حرف را هم فرنگی در دهان تو گذارده. و بعد. در آن اسلامی که به شمشیر دنیا را گرفت به هر صورت تو کاره‌ای نبودی حضرت! یک قبیله و هابی. صاحب اراضی نفت‌خیز، و حالا پرده‌دار کعبه! تو به طفیل کمپانی «آرامکو» هاشمی‌ها را اخراج کردی. و اکنون فقط لوله‌بان نفتی. و دیگر هیچ.

دیروز صبح حاج بائوج از کوره در رفت. با همه سکوت و کناره‌گیری اش و پرید به این حضرت حمله‌دارمان. و آنچه لیاقت‌ش را داشت بهش گفت. حیف که زیان شسته رفته‌ای ندارد. و اغلب فحش‌ها را هم به مازندرانی می‌گفت. که نفهمیدم. اما از حسابش پاک شد. مازندرانی‌های دسته‌ما همه‌شان نفس راحت کشیدند. که چرا آنقدر کنس بازی در می‌آوری - که چرا آن بندۀ خدای سرگرد را برگرداندی - که توى دسته دزدی هست - که چرا اینقدر گوش بری می‌کنی - که این همه روضه

خوانی خفه مان کرد و دیگر قضاایا... و این داد و فریاد حد فاصل نماز
صبحمان شد و سفرهٔ صبحانه و حمله‌دارمان حسابی کوتاه آمد. چون در
آخر مراسم منی باید انعام جمع کند برای عملهٔ حمله‌داری و بعد از
صبحانه عده‌ای از مازندرانی‌ها رفتند کشtarگاه و برکه می‌گشتند هر کدام
با تکه‌ای گوشت با یک ران درسته در دست و چه پروارهم از تهران که
در آمده‌ایم تاکنون چنین گوشت پدر مادرداری ندیده بودم. و حسابی
هوس کرده بودم. حتی من که از غذا افتاده‌ام و داشتند دنبال بساط کباب
می‌گشتند که اه و پیف حمله‌دارمان در آمد و یکی دو نفر از بازاریها هم
کمک دادند و حضرات را دک کردند. که گوشت نمی‌شود خورد، که ما
مسئول ناخوشی بعدش نیستیم و الخ... و از مازندرانیها که: آخر مستحب
است از گوشت قربانی خوردن و الخ... و بعد از خودشان شنیدم که
یواشکی رفته‌اند گوشه‌ای سینخ و ذغال گیر آورده. و حسابی دلی از عزا در
آورده‌اند. جالب این بود که دهاتی‌های دستهٔ ما و مازندرانی‌ها اغلب با
دست خودشان قربانی کرده بودند. یک چاقوی حسابی خریده بودند
باشتراک، و به نوبت قربانی کرده بودند. و چه گوشت هایی! تعریفش را
می‌کردند دل آدم آب می‌شد. اما در بساط حمله‌داری ما، قرار بربین است
که گوشت هر چه کمتر و دوغ و ماست هر چه بیشتر.

خواهرم و شوهرش که امروز از «رمی» بر می‌گشتند نقل کردند که
عملهٔ سعودی گوشت و پوست و فضولات ریخنه در خیابانها را جمع
می‌کرده‌اند. و نیز با تلمبه‌های دستی ضد عفو نمی‌کرده‌اند. چون دیروز
واقعاً یک ورقه گوشت سرتاسر زمین این خیمه‌گاه را پوشانده بود.
بخصوص در راهی که از دروازه کشtarگاه می‌آید، به طرف اطرافگاه
حاجیان و دو طرفش نیجریه‌ایها زیر چادرها سکنی کرده. دیروز عصر

همان کنار خیابان، در دکان یک سلمانی سیاه، نشستم که کلهام را تیغ بیندازد. به دو ریال. یارو سیاه بود. اما می‌گفت اهل طائف است؛ و سی سال است سرتراش حاجج است؛ و چه پزها... دراز بود و کج و کوله. عین غلام‌های عهد بوق. و تیغش پهن و بدجوری کند. عین چاقوهای نجف آبادی خودمان. ایضاً جواد می‌گفت که امروز صبح پای رمی جمره (کدام یک، یادم نیست) عربی نشسته بوده و میان چنان رفت و آمدی داشته قضای حاجت می‌کرده. و اصفهانی هم دسته ما گفت «حجی آقا، لابد سنگ برای رمی نداشته‌س. پشكل می‌گذاشته‌س تا شیطان ره باهش بزند» دیگری در آمد که از بس با شیطان بد بوده... و ازین قبیل خوشمزگی‌ها.

دیگر اینکه امروز هنوز از زیر چادر بیرون نرفته‌ام. بدجوری گرم است و بدجوری سرفه می‌کنم. مناظر هم چندان دلکش نیست. که شوق حرکت را بیانگیزد. زنهای کاروان همسایه ما - که ایرانی هستند - چادرهاشان نشان سبز دارد. یک برگ سبز را دوخته‌اند بالای پیشانی شان. و حمله‌دار ما یک مهر طفری مانند با اسم و رسم خودش درست کرده؛ می‌زند پس سرزنشا. روی چادر. و چه بدترکیب هم! با وصف این روزی ۶-۵ نفر گم می‌شوند. و این دهاتی پوستین به کول ما همچنان نیمه پوستینش را به تن دارد. حتماً لای آسترش پول قایم کرده. خودش قسم و آیه می‌خورد که کمر درد دارد والخ... ولی که باور می‌کند؟ و امروز، جالب این کله‌های تراشیده حاجی‌ها است. عین کمبزه. و چه عیشی می‌کنند کچل‌ها. که حالا دیگر حسابی همنگ جماعت‌اند. بی احساس حقارت و الخ... کله‌ها سه گوش و خربزه‌ای و گرد و یخ و انواع و اقسام... جالب‌تر مال مازندرانی‌ها است که بدجوری به مال قزوینی‌ها می‌ماند. با پشت کله

پن. و انگار کدو قلیانی که پشتش را پای بته قالب کرده‌اند. و خود من شبکلاهم را به سختی از سر در می‌آورم. نوک موها عین تیغ جوجه‌تیغی به پارچه فرو می‌رود و نگهش می‌دارد. و بعد این حضرات فروشنده دوره‌گرد، که دسته دسته زیر چادرها می‌گردند. و گداها و گداها و گداها. انواع و اقسام. دیگر حوصله ندارم تک تکشان را یادداشت کنم. فقط یکیشان جالب بود که زنکی بود عرب. با شرحی طومار مانند به عربی در دست. که هم خمس می‌شود بهش داد و هم زکوة. و مهر و امضای فلان صاحب فتوای عرب پایش. و با کفش و بی کفش. و بی کفشهای کثیف‌تر از کفشدارها، و بر عکس. و یخ فروش و سیگارفروش و پر تقال فروش و گدا و اسباب بازی فروش و گدا و گدا و همه «فی سبیل الله» گویان. و خلای اینجا چه فضاحتی است. چاله‌ای است سیمانی، با پنج تا چاهک. و تیغه‌ای حدفاصل آنها. و درها، چوبی و تق و لق. و صبح تا شام پشت درشان صف بسته. و چه بوری در فضا! پنج تا خلا برای پنج گروه صد نفری!

همان روز، منی

تا ۵ بعداز ظهر از زیر چادر بیرون نرفتم، بس که گرم بود. یک بار صبح دو ساعتی خوابیدم. و یک بار بعد از ظهر. حالم خوش نیست. برادر جواد هم آمد و یک شیشه «سولوکامفر» آورد برای سرفه‌ام. که می‌خورم. و ناچار سرفه کمتر شده. و تمام وقت نشسته بودم به خواندن سفرنامه حج فرهاد میرزا. یا به یادداشت کردن. یا به تماسای گداها و فروشنده‌ها. و بعد هم روشه خوانی بریا شد. از نو. اول نوحه خوانمان شروع کرد (الآن ضمن دعای آخر منبر صالحی است که دارم یادداشت می‌کنم) و بعد یک

پاکستانی آمد و بلندگو را گرفت و به «اردو» شروع کرد به روشه خوانی. این را دیگر نشنیده بودم. برای اثبات اینکه شیعه است و کلک نمی‌زند، اول شروع کرد به ادای شهادتین و بعد به شمردن اسم دوازده امام، و این تها مطالبی بود که فارس و ترک و عرب همه می‌فهمیدند. اما الباقی را؟... که جواد بلند شد برایش به دوران زدن. مازندرانی‌ها قرق می‌کردند و جواد محل نمی‌گذاشت. می‌گفت (الآن پرسیدم) چهل و دو ریال سعودی برایش جمع کرده. در همان موقع که زیر چادر ما مردک پاکستانی به روشه خوانی مشغول بود؛ زیر چادر مجاور ما، یک دسته جوان لبنانی ورق بازی می‌کردند. در ملاع عام، و بین هیچ احساس قبحی. و در چادر دست راستی که زنهایشان سبز به پیشانی دارند؛ سرشب بساط سینه زنی هم دایر بود. و حسین حسین، و چه شوری. و ازین چادر به آن چادر مبالغه اهل مجلس و چای والخ... و در همان حال از همان چادر لبنانی‌ها که صبح ورق بازی می‌کردند و دامن چادرشان هم بالا بود، صدای مزقان رادیو در می‌آمد. از لای درز چادر، که حالا بسته بود. که زنکی از حاشیه مجلس مابرخاست (خواهرم گفت کربلایی است) و از درز چادرشان شروع کرد به امر به معروف و نهی از منکر. و البته به عربی. و راستی که زبان مناسبی است این عربی برای امر و نهی. و بعد که صدای مزقانشان خوابید، جواترهاشان در آمدند به تماشای روضه مجلس ما. و سینه زنی بغل دستی هامان.

از دیروز عصر به تمام فضولات این خیمه‌گاه عظیم، موی سر هم افروده شده است. و تعجب اینکه چندان مگسی نمی‌بینی. روز از شدت گرمای شب از شدت سرما. لابد. فقط یادم است در کشتارگاه که بودم یک مگسک به پایم چسبیده بود و رها نمی‌کرد. و عصری که رفته بودم بیرون،

تعداد زیادی ارابه‌ها و ابزار نظافت می‌گشت. ماشینی و دستی و الخ... ولی هنوز لاشه‌ها زیر پاست. بدی کار این است که خود حجاج نظم‌پذیر نیستند. هر جا که دستشان رسیده کشتار کرده‌اند و سط راه - سر چهارراه - زیر چادر - توی جوی کنار خیابانها - و همین جور... بعد از ظهر که خوابیده بودم چنان گرم بود که یاد تابستان عراق افتاده بودم. سال ۱۳۲۲. مثل اینکه اصلاً چادر میان آفتاب و ما حاجب نبود. باد خوابیده بود؛ و آن طرف بدن که به سمت آفتاب بود، انگار که بی هیچ حاجبی زیر آفتاب است. چنان داغ می‌شد که می‌سوخت. عین دستی که دم تنور بگیری. و با این همه حاجی همدانی همچنان نیمه پرستین خود را به تن دارد.

دیگر اینکه دود کباب از دیروز عصر بلند شد. و امروز عصر که از سر کوه بالای مسجد «حیف» نیم ساعتی دره منی را تماشا می‌کردم؛ گله به گله دود بود که به هوا بلند می‌شد. از کباب پزی‌های موقت یا از اجاق کاروانها. و به جای لاشه بر روی زمین، حالا جا به جایک که استخوان و گوشت نیم جویده می‌بینی. یک جایک کتف شتر افتاده بود. سفیدی نطعش پیدا. و به اطرافش تکه تکه گوشت قرمز باقی. و راستی که ورق مناسبی بوده است برای نوشتن. عین یک لوح. و پهن ویزگ و دسته‌دار هم. و از آن بالای کوه عمارت بزرگ آبادی را شمردم: «وزارة الحج و الاوقاف» - «مسجد حیف» - «الامن العام» - «الامن العاصمه» - و عمارت راهنمایی حجاج. و لابد عمارت دیگری برای الملک معظم. گرجه ندیدم. و نیز مرکز پلیس. وبالای هر کدام یک تابلوی بزرگ از «نشون». که از آن بالا هم انگ حمامت را بشناسی. و هر اعلانی برای راهنمایی حجاج به ۵-۶ زبان: عربی. ترکی. اردو. جاوه‌ای. فارسی و انگلیزی. ده‌تاibi دفتر «البرق و البرید» در دره است. و ده‌تاibi خلای عمومی؛ که به اردو اسمش

را نوشته بودند «پایخانه». عین چایخانه، و چه خوش ساخت. یعنی اول خیال کردم چایخانه است. که بو راهنمایی کرد به معنی. دم در اداره راهنمایی حجاج که مطبخی داشت و چادرهایی، و نیز اطاق هایی برای سکونت؛ ده دوازده تایی راهنما با پرچم ملل مختلف کشیک می دادند. و پیشاهنگ های سعودی با تمیان کوتاه و نقشه ای در دست و سوتی به گردن، کمک می کردند حجاج گمشده را؛ که اطرافگاه قافله خود را بیابند. از یکی شان پرسیدم نقشه ها را از کجا می شود خرید؟ گفت: «خریدنی نیست. وزارت حج و اوقاف بهمان داده». نگاهی بهش انداختم. نقشه ای بود مفصل. به گمانم... با اشاره به همه دره ها و ماهورها و خیابانها و شماره قطعات. و محل چادرها. این هم علامت دیگری از نظم. اما همچون قطره ای در دریا. و جالب این پاکستانی ها هستند که برای سر درآوردن میان ملل اسلامی سخت دست و پا می کنند. عین غریبه ای که به یک دسته کولی وارد می شود و می خواهد جا باز کند. مرتب آب سیل می دهند. و با تانکرهای بزرگ. و هر تانکری با هزار علامت و اعلان. مرکز بهداشتی شان هم مفصل بود (ولی تو نرفتم) و مفصل تر از آن تابلو و اعلان داشت.

بر سر کوه که می گشتم - یک گوشه دره، در بریدگی کوه، دره دیگری بود بسیار کوچک؛ و قبرستانی برآن. و جماعتی مشغول. رفتم پایین. پیر مرد ترکی مرده بود و داشتند دفنش می کردند. فاتحه ای، و به سر تکان دادن، سر سلامتی ای به هم قافله ای هاش. قبرها از قبل آماده بود. در خاک کنده و از سیمان برایش لحد ساخته. و آمار متوفیات درین دو سه روز، هفت تا. به نقل از یکی از عمله اموات. و راستی برای عمله حمله داری امشب ۱۳۰۰ تومان جمع شد. به عنوان عیدی - یا انعام آخر

مراسم حج. جواد ۴۰ ریال سعودی داد بابت ما چهار نفر. یعنی از زنها نمی‌گیرند؟ یا تنها خواهر من نداد؟ نفهمیدم. طرف جنوبی دره منی (از سر بلندی کوه حد فاصل دیدم) یک دره دیگر هست، عین اولی. با اندک اختلافی در برش کوهها. و کف آن سفید، و کوهها همچنان سیاه. خرسنگ‌های خارا بر سر هم نهاده. و انگار دستی. با جاده‌ای وسط دره و تأسیاتی در اطراف، و یک عمارت بزرگ سربازخانه مانند. فکر کردم یک منای یدکی. که اگر اولی کشیش شد و جاکم آمد؛ می‌شود این دومی را چادر زد و الخ... با فاصله یک کوه. و لابد تونلی درکوه برای زمی جمرات و الخ... تنها پرنده‌ای که در عرفات و منی دیدم همان بر سر کوه بود. گنجشک کوچکی سیاه بال و خاکستری تن، که میان خارها می‌گشت. و اصلاً گویا آنچه تا بحال گمان کرده بودم گون است؛ بوته کوچک خار معیلان است. دقت کردم. و بعد که بر نقطه‌ای بلند نشتم، به استراحتکی و سیگار دود کردنی، سه تا عرب رسیدند. والسلام علیک. یعنی بودند. و در حالی که پشت ما آفتاب غروب می‌کرد و پیش رومان، کف دره ویرپایه کوهها، تک تک چراغها روشن می‌شد؛ ما سیاست باقیم. از طرفداران «امام البدر» بودند و مخالف ناصر و سلال - و موافق سعودی. یکی شان که زبان هر سه بود، مدعی بود که از قوای مسلح امامند. اما هر چه کردم که از شان بفهمم که «امام» کجاست و خط جبهه‌شان کجا، نه نقشه می‌فهمیدند و نه حتی سواد داشتند. هر چه هم نقشه بر روی سنگ برایشان کشیدم که شاید بتوانند جای پایی نشانم بدنه‌ند فایده نداشت. یا خفیه بازی می‌کردند؟ می‌گفتند تا سه روز دیگر بر می‌گردند به «تعز». و انکشاف که زیبی هم نیستند. بلکه شافعی اند. چنین که می‌نماید این یمنی‌ها فقیرترین حاجاج عالم‌اند. همه پاره پوره. و بدجوری لاگر. و با فقر

غذایی. و اطراف کشتارگاه منی همین‌ها هستند که این دو سه روزه ضیافتی دارند.

از کوه که پایین می‌آمد گله به گله از میان بساط حجاج می‌گذشتم که هر کدام در حفاظ خرسنگی تمام روز را از آفتاب محفوظ مانده بودند و حالا آفتابی می‌شدند. در نور ماه و در گرد نوری که از دره بر می‌آمد، سر راهم یک جا بر سر سنگی، یک ساعت مچی دیدم. بر جا مانده. بی اختیار دولا شدم و برش داشتم. و دو قدمی رفتم. بعد یادم افتاد که کجا هستم و کجا هستم. برگشتم و ساعت را سرجایش گذاشتم.

دیگر اینکه امشب فهمیدم چرا اینجا ماه قمری را ملاک اعمال کرده‌اند و نه شمسی را. یعنی درین نواحی - از بابل قدیم گرفته تا مصر. چون ماه شمسی درین اطراف نمی‌تواند معنی داشته باشد. زمستانش عین پاییز است و هر دو عین تابستان. ناچار ماه قمری را گرفته‌اند. به خاطر روشنایی شب‌های خنک. به همین دلیل مراسم مذهبی معمولاً در تیمه اول ماه است. ۱۰ ذی حج - ۱۵ ذی شعبان - سوم رجب - عاشورا (دهم محرم) و همین جور... یعنی مراسم مذهبی و اعیاد و عزایها اغلب وقتی است که ماه بلند و پر است؛ یا دارد بلند می‌شود. تایباز که شب‌ها خنک است؛ برای ادای مراسم، روشن هم باشد.

دیگر اینکه برق منی ضعیف است. کافی نیست. از بس بر سر در عمارات رسمی دولتی چراغانی است و بر کنگره آنها. اما پیداست که سال به سال ساختمان و برق و آب دارد بهتر می‌شود. و پیداست که پس از ختم مراسم حج نیز زندگی درین منی دنبال می‌شود. در غیر ایام حج یک آبادی است در حدود قصبه‌ای.

دیگر اینکه روضه خوانها و وعظات ما - به هر یک از دسته‌های

ایرانی‌ها که سر زده‌ام همینطور بوده - به چه اصراری همه جا از حضور امام زمان در مراسم حج دم می‌زنند. و اینکه امام زمان هر سال به حج می‌آید. مثل اینکه می‌خواهند حالی حضرات حجاج کنند که هر مرد عادی در مراسم حج ممکن است امام زمان... و مباداً بی احترامی کنی و الخ... و این البته که بسیار خوش. اما می‌بینی که این حاجیان در عین غنا (استطاعت) چه قانعند. پس یعنی بنده مصرف نیستند. اما چه خوراک صنعت غریبند! هر چه در مراسم مصرف می‌کنند غربی است یا ژاپونی. تنها مصرف مراسم حج که ساخته ماشین کمپانی نیست قربانی‌ها است. که آن را هم این جور هدر می‌کنند. اگر به دید غربی بنگری که «تمدن» یعنی «مصرف» (و نیازمندی بیشتر)، پس این حجاج همه «عقب افتاده»‌اند. و در حال رشد. و چه وقت «رشد» می‌کنند؟ - لابد وقتی که «ساخته غربی» را هر چه بیشتر «مصرف» کنند. و حرف همینجا است که این دایره بسته (رفتن ماده خام - برگشتن جنس ساخته - و بعد مصرف - و برای این مصرف، محتاج پول یا اعتبار. تا جنس غربی را بخری. - و این پول و اعتبار از کجا؟ - از صدور ماده خام. و از نو...) را از یک جایی باید گشود. به باز کردن این دایره، «گاندی» چرخه نخ رسی را داد به دست هندیها و «صدق» شیر نفت را بست... رها کنم.

مدیر چاپخانه‌ای که در قالهٔ مجاور ماست نقل می‌کرد که یک سیاه سودانی را دیده بوده که شرطه‌ها بند و زنجیر شده می‌بردندش به سمت زندان. و یارو می‌گرسیسته و طلب عفو و الخ... یعنی دزد؟ دیگر اینکه برادر جواد می‌گفت از حجاج ایرانی هنوز تلفاتی نداریم. و دیگر اینکه بوی عفونت هم از امشب (الآن ساعت ده و نیم است) بلند شده. باد نیست و هوای گرم است و ماه بلند، و عفونت فضولات و گوشت له شده زیر

پا، با بوی مستراحها در هم رفته. یک امشبه را حاجاج سالم در بروند دیگر به سلامت جسته‌اند.

جمعه ۴ اردیبهشت ۴۳

هنوز در «منی»

امروز از چهار صبح بیدارمان کردند. یعنی «ولالضالین» محدث بیدارم کرد. دیدم که باز دارند قبل از اذان صبح نماز می‌خوانند. روشنایی خیابان‌ها و عمارت‌های مرکز دره را، که تازه سمت غربی خیمه‌های ماست، سپیده گمان کرده‌اند و نماز خوانده‌اند. تا حال دو سه بار این جوری شده، یکی بی خوابی به سرش می‌زند. بر می‌خیزد؛ لابد به نماز شب. دیگران خیال می‌کنند صبح شده؛ همه بلند می‌شوند و می‌ایستند به نماز. داشتند می‌خوابیدند که من بیدار شدم و قری زدن که این هم فایده سفر با عوام‌الناس. و آبی زدم به صورتم و راه افتادم به طرف مسجد خیف. برای شرکت در نماز صبح که هنوز نیم ساعتی مهلت داشت. در راه سه تا دختر خوشگل می‌رفتند. با پدرشان. سحر خیزی‌باش تا... و الخ. هر سه هم قد و هم شکل. عین سه قلوها. صورتها ریز نقش، وابزار صورت جمع و جور، ولب‌ها قلوه‌ای و رنگ گندم‌گون، و قدها بلند. دیدم که برای دختر شوهر دادن هم می‌شود به حج آمد. پدر جلو می‌رفت و دخترها پشت سرش. خنده‌ای کردیم و گذشتم. بعد دو تا سبد سیب قندک بود در یک دکان. صبح به آن زودی. گمان نمی‌کنم دکانداران در این مراسم شب و روزی هم داشته باشند. در مکه هم این سیب را دیده بودم. یا شاید گمان کردم؟ به اندازه گوجه کالک. و بعد بوی حنایی که مالیده بودند. هر چه باشد عید است؛ و مراسم تمام شده؛ و شسته رفته و خضاب کرده باید به آخرین

زیارت خانه خدا رفت. و آی حنا درین سفر فروخته می شود! بزرگترین سوغات. و سر زاه، پشت در چوبی تمام خلاها، صفحهای طویل. و علاوه بر آن، هر گوشه ای مردی یا زنی نشسته؛ اگر بدانید افريقيایی ها و هندی ها با چه آب کمی چه کارهای بزرگی را از پیش می برندا! بعد یک جا اعلانی بود به این صورت «بعثة امداد مان سودانی» لابد یعنی هیئت بهداشتی سودان. امدرمان = ام درمان؟ یعنی فارسی که به چه صورتی تا کجا ها رفت؟^(۱) و این هم یک اعلان دیگر، بالای یک شیر آب: «من جانب پادشاه سعود. سبیل الله. پایی مفت. نهر زیده. ایرئو چوماری سبیلکن. اولیه بکند ارجاسعود. عین زیده.» (کذا) یعنی که عربی وارد و ترکی همه قاطی. و خوشمزه این که همین مطلب را به انگریزی هم نوشته بودند. این جور: King Soud Drinking Water Supply بود؟ یک لوله دومتری؛ و چهار تا شیر سرش؛ و تازه همه خالی. امتحان کردم. علاوه بر اینکه آن وقت صحیع پای هیچ شیری نمی توانی یک صف طویل نبینی. اما یک تانکر آب جلوی همین شیرها ایستاده بود؛ و مردم از سروکوش بالا رفته، آب بر می داشتند. از شیرش یا از دریجه های بالاش. و به اردو جیک و یک می کردند. باید بروی حج تا بهمی «جنات تجری من تحتها الانهار»^(۲) یعنی چه... و این هم یک اعلان دیگر: «علم حسن شیر محمد پنجابی.» و معلم، لابد یعنی مطوف. دیگر اینکه امروز عصر باید ازین زندگی چادرنشینی خلاص بشویم و برگردیم مکه.

۱- نه. شهری است از ولایت سودان. بر کنار نیل. مقابل خرطوم. (به بادآوری حضرت علی اکبر کسامایی).

۲- بهشتی که زیر درختانش نهرها جاری است.

همان روز جمعه مکه

باز امروز از یک بعداز ظهر آماده راه افتادن بودیم. از منی به مکه، باسط جمع شده و آماده. عده‌ای زود جنبیدند و پیاده یا سواره رفتند. ولی ما ماندیم تا چهار و نیم که راه افتادیم. و شش و نیم رسیدیم. از منی تا مکه راهی نیست. ولی این بسته شدن راهها عذابی است. هیجکاریش هم نمی‌توان کرد. جز گستردن جاده که سعودی‌ها همتش را ندارند. تمام راه یک طرفه بود. به سمت مکه. و پیاده‌ها با بار بر سر و دوش؛ یا به چوب‌های دو طرفه روی دوش، یا به کوئی گرفته؛ وزن و مرد درهم. و جاده جای سوزن انداز نداشت. آثار الباقيه خیمه‌گاه حجاج در منی لاشه‌های پف کرده قربانی‌ها بود که عین مشک‌های پر، با پاها بی شق رویه هوا، گوشه و کتار افتاده؛ و تعفن در فضا. راستی که چه نعمتی را حرام می‌کنند! اما عجیب است که نه مگس می‌بینی و نه سگی، و نه حتی لاشخوری یا کلاغ. فقط عفونت در فضا. دایی چشمش به لاشه‌ها که افتاد گفت: «پس گریه‌ها کجا هستند؟...» این طور که در منی می‌توان دید قربانی‌های حج در عالم اسلام بد عاقبت ترین قربانی‌های عالمند. آخر قربانی را باید خورد یا سوزاند یا خوراند. نه اینکه خاک خورد کرد و به این صورت به عفونت جهان افزود. و «بولدوزر»‌ها همچنان قار و قار می‌کردند و چاله می‌کنند... که از محیط آلوده منی در آمدیم. و جالب فقرایی بودند که گوشت بند کرده بودند. گوشت را ریشه ریشه یعنی باریکه باریکه - بربده بودند به پهناهی انگشتی، و به درازای یک دست، و روی بند انداخته بودند. عین فلفل قرمز نازک و دراز که ما بند می‌کنیم. و همان در منی، نزدیک مسلح، و نیز در حومه شرقی مکه، وقتی واردش می‌شدیم، در

تمام خانه‌ها بندکشی گوشت بود. و گاهی تکه‌های گوشت بر سر سنگ اطراف خانه‌ها نهاده. به خشک شدن. دو تا ماشین باری پر از اعراب بدرو می‌گذشت که کنار مشک‌های آبشان یکی دوتازان قربانی آویخته بودند و می‌رفتند و با این همه تازه گله‌های گوسفند و بز مردنی بود که از منی برمنی گشت. علت اصلی راه بندان و سد معبر. الباقی جان به در برده ازین قربانی بی‌عاقبت. چهار پارا دو روز بیشتر نگهداشتن، یعنی دو روز بیشتر علوفه دادن. و در چنان بلشویی که در فکر علوفه چهار پاست؟ سؤال کردم که معلوم شد قربانی از ۲۰ ریال سعودی خریده‌اند تا ۸۰ ریال. و بزرگترین قیمت را آن سید رنگین ریش داد. اما که چه قربانی فراضه‌ای می‌تواند باشد یک بز بیست ریالی (یعنی ۳۶ تومن)! پوستی روی استخوان. و همان لایق خاک خورد شدن. من یک چهل ریالی اش را قربانی کردم.

سر راه برگشتن، یک جا از پای معبر آب «زیده» گذشتیم. که بر سینه کوه از داخل جوی سنگی سرپوشیده‌ای تا مکه می‌آید. قنات مانند. از «طائف». سه چهار کیلومتری به محاذات جاده بود و بعد ناپدید شد. با پایه‌های بلند از سنگ چیده و تکیه کرده به سینه کوه... و نزدیکی‌های شهر بر سر صخره‌ای مجزا از کوه، خانه‌ای ساخته بود با با غی از سنگ در اطراف خانه نهاده. سنگ‌ها دستی چیده بر زمین. و می‌دیدی که هر سنگی را به جای درختی نهاده بود. به شهر که رسیدیم روی در تعمیرگاهی نوشته بود: «مستشفی السيارات» یعنی که بیمارستان ماشین‌ها. و دم در یک خانه دو تا بشکه آب گذاشته بودند و صاحب خانه در درگاه ایستاده و فریاد زنان که «مای بارد، سبیل!» و پیاده‌گان، تک و توکی آب می‌نوشیدند و می‌رفتند. آب از لک و لوچه‌هاشان ریزان، روی لباسها.

جوری که من خنک می‌شدم. و این ماشین‌های باری را عجب زینت می‌کنند! عین قبل منقلی که بناهای جوان خودمان به دوچرخه‌شان می‌بندند. از چراغ و آینه و بوق وزرق و برق. و این رفتن و برگشتن به منی و عرفات یک راهروی عظیم است. و چه بهتر که ماشینی در کارش نباشد. ساعت مناسبی را در آخر روز انتخاب باید کرد و همه را پیاده راه انداخت. عظمتی خواهد بود. و پیرها و علیل‌ها را می‌توان آخر دست، سواره فرستاد که مزاحمتی ایجاد نکنند. راه درازی نیست. و به پیاده رفتنش می‌ارزد. برای همه. ماشین را ازین راهروی مذهبی باید اخراج کرد. و می‌توان و کار، کار همان بین‌الملل اسلامی...

دیگر اینکه حاج بائوج دیروز رفته یک پیراهن توخریده. همان از بازار منی. آخر در آن دعواهی که با حمله دارمان کرد یقه خودش را پاره کرد. و حسابی هم. پیراهن را درید تا پایین. مدتها بود ندیده بودم. و حالا توی این پیراهن آبی بدجوری چارشاخ می‌مانده. عین بزهای ریزه قربانی شده که ورم کرده بودند و کناری افتاده. متنه این حضرت سرپا نشسته. دیگر اینکه تفرشی عزلت گزین همسفرمان امروز صبح مدعی بود که همیانش را بریده‌اند و سه هزار و خردہ‌ای تومناش را زده‌اند... یعنی به ترس از پولش از جمع کناره می‌گرفت؟

دیگر اینکه درین سفر آدمیزاد بدجوری از نظر زیبایی محروم است. هم از نظر هنر و هم از نظر قامت آدمی. سنگ‌ها عجیبند و بیابان هم، و آسمان هم. و یک تک بوته کوتاه مغیلان، وسط یک بیابان دراز یک قصیده بلند است. وقتی در آن بیابان سر می‌کنی الزام پیغمبری را در هوا می‌جویی و در خاک لمس می‌کنی. و آیا می‌توان گفت که خشونت امر و نهی که لازمه هر مذهبی است از آن طبیعت خشن سرچشمه گرفته است؟

بهر صورت هنوز هم سادگی خشونت بدويت (به تتابع اضافات یا به عطف) بر همه چیز مسلط است. و می‌بینی که ابراهیم که بت شکن بود، هترشکن هم بود. و مگر هم او نیست که این «بیت عتیق» را اینجا نهاده؟ و پس یعنی «وهابی»‌ها براه او می‌روند؟...

مسجدها معمولاً سفید است و خانه‌ها اخرا یا سیاه و گاهی آبی و سبز وق زده. جدیدترها. قدیمی‌ها بخصوص در مکه که دیوارهای خامه‌ای دارد، نمای چوبی سراسر شان را پوشانده. به همان رنگ چوب. و این جالب‌ترین عمارتی است که اینجا می‌بینی. یارو برای ساختن یک خانه هفت طبقه در مکه، فقط هفت هشت تایی جرز و پی برده بالا. و آنچه جای در و پنجره به فضای آزاد است، یعنی وسط پی‌ها را، با تخته پوشانده. با درهای مضاعف و کرکره یا ارسی و کشویی. دور کنگره و لبه عمارت و هم چنین لبه مناره‌ها چراغانی است. و به خانه خدا ۱۵۱۴ تایی نورافکن می‌تابد. هر چه باشد ایام عید است. «مقام ابراهیم» و دروازه قدیمی کعبه را به چنان اکلیل تند دهاتی پسندی رنگ کرده‌اند که نگو. حنش این است که خود کعبه از سنگ خارای تراشیده است. در قطعات بزرگ. و همین سادگی اش چنان عظمتی دارد که قبال مقایسه با این زیبایی هر روز عوض شونده در و دیوارهای عادی نیست. اما کاف «حجر اسماعیل» طبله کرده بود. اینطوری که پیداست وقتی رواق جدید تمام شد و رواق قدیمی را خراب کردند باید فکری هم به حال مقام ابراهیم و دروازه بکنند. و مثل منبر و چاه زرم - که اولی را دور از خانه برده‌اند و دومی را زیر زمین ترتیبی بهشان بدنهند که مزاحم طوف حجاج باشند. دیروز به این فکر بودم که گویا این کعبه بر روی این زمین تنها معبد در هوای آزاد است. دیگر معابد محرابی است یا مجسمه‌ای یا بتی یا

آتشگاهی، که به رسمیت زیر سرپوشیده‌ای است تا محفوظ بماند از باد و باران و تابش آفتاب. حتی یهود در سالهای آوارگی خیمه اجتماع داشتند. اما اینجا محراب اصلی یک چهار دیواری است. یعنی یک «خانه» است. که باید زیر باد و باران باشد تا «خانه» باشد. و جالب‌تر یکسانی و همسری همه عبادت کنندگان است در حال طوف. و هیچ علامت اشرافیتی. و هیچ رواق مخصوصی. یا شاهنشینی.

دیروز عصر که رسیدیم، حمامی کردم و رفتم طرف خانه خدا. طوفانی و نمازی و سعی. بعد نشستم به تماشا. دسته‌های طوف کننده چه سخت همدیگر را چسبیده بودند. و هر کدام مدام نگران همدیگر. انگار که جماعت چاهی است از شن، که مبادا تویش فروبروی. دو سه نفر پدر مادرهای پیرشان را کول کرده بودند و طوف می‌دادند. و چه شتابی می‌دهد این هیجان جمع به طوف کننده. شش هفت تایی زنان سیاه پوست از بغلم گذشتند با چه بوهای خوشی. دو سه جور عطر درهم. اولین بار بود که از زنان سیاه بوی عطر می‌شنیدم. گرچه بوی بد هم ازشان نشنیده‌ام. بعد یک دسته آمدند خیلی دینی. مردها دسته‌شان را بهم داده بودند و زنه‌شان را در حلقه وسط گرفته، می‌بردند و طوف می‌دادند. بعد دو نفر حمال که تخت روانی خالی به دوش داشتند با مردی دعواشان شد. همان در چهار قدمی کعبه. و چه دادو فریادی! کلمه «نصره» از میان همه طوف به گوشم خورد. از دهان یکی شان. بعد جماعت طوف کننده هم صداشان را خورد هم خودشان را. چند تا از اعراب طوف کننده دسته‌شان را کرده بودند توی نعلین‌های بندی‌شان؛ و کف نعلین پشت دستشان بود که طوف می‌کردند. بعد گدایی آمد به سؤال. کور و سفیدپوش؛ و مفرشی بر سر گرفته بعنوان سایه‌بان؛ و

خیزرانی به دست چپ؛ و زنجیر نقره ساعتش از جیب جلیقه به دکمه‌اش کشیده؛ و پول‌هایی را که مردم در دست راستش می‌گذاشتند با همان یک دست سوا می‌کرد و هر سکه‌ای را در یکی از چهار جیب جلیقه می‌گذاشت.

در برگشتن، در یک دکان عطاری ماده سیاه رنگی چشم را گرفت که عطار با یک تکه چوب از یک قوطی حلبی در می‌آورد و می‌گذاشت روی زروره. و می‌سیجید. و فال فال می‌گذاشت توی یک طبق برای فروش. اسمش را پرسیدم. گفت «جراک»؛ که می‌کشند. نوعی دخانیات و با شیشه...؟) مردک دیگری که می‌گذشت کنجکاوی مرا که دید ایستاد به توضیح دادن. تا آن حد که عربی‌اش را فهمیدم می‌گفت وقتی پرخوری کرده باشی اگر ازین بکشی حالت جا می‌آید. پرسیدم از نوع افیون و حشیش است؟ نبود. بوی عطری داشت که نمی‌شناختم. اندکی گس. سیاه بود و به روغن ملغمه شده؛ و قیر نرمی را می‌نمود؛ و ساهی سورمه را داشت. اما هیچ کدام اینها نبود. یعنی بوی هیچ کدام اشان را نمی‌داد. عاقبت نفهمیده گذشتم. ازین کنجکاوی‌های ارضانشده کمتر داشته‌ام. حج است دیگر. در عوض یک افغانی را شناختم که حنا می‌خرید. گپ زنان راه افتادیم. می‌گفت حکومت افغان در دست صد خانواده شاهی است. بهش گفتم که اینجا در دست پنج هزار نفر فامیل سعودی است. و مال ما یک وقتی در دست هزار فامیل بود. و حالا؟... در دست برگزیده نونوار شده‌های به پول نفت.

شنبه ۵ اردیبهشت ۴۳

مکه

حاج بائوج همچنان از دیگران قهر می‌کند. حالا دیگر جدای از دیگران غذا خوردن عادتش شده. یا بین ریشش مانده؟ ولی چشمش همه جا هست. و چه دقیق است. و مرتب قر هم می‌زند. حیف که جویده جویده. و به مازندرانی هم. و اصلاً این مازندرانی‌ها برای خودشان وسط جمع ما، یک جماعت مشخص‌اند. با حرف و سخن‌های خصوصی و به لهجه محلی. از ایشان یکی هست به اسم اسلامی - از چالوس - نقل می‌کرد که فلان مازندرانی که گرفتار مناسک سخت حج شده بود؛ یک روز ناله‌اش در می‌آید که «ای امام حسین! قربانت بیا مرا از شر خدا نجات بد!» این را فردای شبی گفت که در مشعر‌الحرام آنجوری روی دامنه کوه، بغل هم تپیدیم و راه پس و پیش نداشتم. مرد زنده دلی است. و من پس ازین شوخی فهمیدم که چرا حضرات کنارخانه خدا هم پای روضه سیدالشہدا این جور گریه می‌کنند و آرزوی سفر به کربلا دارند. و یعنی که در متن بدوبیت آرزوی شهرنشینی؟... در منی که بودیم روی «جمرة عقبه» دو تا شرطه ایستاده بودند. شلاق به دست. نفهمیدم برای چه. از جماعت پرسیدم. سر ناهار. یادم نیست کی. یکی که بار دوم حجش بود گفت برای اینکه سال قبل خود او دیده بوده که کسی رفته بوده سر جمره و بالنگه کفش شیطان را کتک می‌زده. و اصفهانی کچل جماعتمان افزود: «حجن آقا، تا مبادا شیطون از ریگ بارون حجاج خسته شد و بخواه دربرد - اون بالا ایستاده بودس که نگهش بدارد.» و دیگران نقل کردند که کسانی حمرات را با قوطی کنسرو هم می‌زده‌اند. خود من با کفشش را دیدم. دیگر اینکه امروز حال هیچ کاری ندارم. جز اینکه بنشینم و

همسفرها را تماشا کنم. یک سرهنگ بازنشسته - سه چهار تا مازندرانی‌ها - یک دندانساز - دو سه تا اصفهانی - آن تات مدعی تهرانی بودن - و چند تای دیگر، هر کدام سر جای خودشان نشسته‌اند. کنس و سخت‌گیر و بی‌خبر از دیگران و مشغول رتو و فتق امور بسیار مهم و بسیار جزئی مسافرت و بارو بندیلشان... (مگر مجبوری؟ چقدر توی نخ مردم رفتن؟ بلن شوریشی بتراش و برو بپرون). راستی آن روزی که در منی سر تراشیدیم، به چادر که برگشتم نشستم به ریش تراشیدن. جلوی جمع. (یعنی که به قصد تظاهر؟) و همه چنان چپ چپ نگاهم می‌کردند که انگار یک عمل خلاف می‌کنم. گرچه فردا صبح اغلب آنها که چپ چپ نگاه می‌کردند خودشان ریش تراشیدند.

یکشنبه ۶ اردیبهشت

مکه

از رفتن هنوز خبری نیست. گرچه کارمان تمام است. منتظر اجازه مرخصی دولت سعودی. شایع است که به رسم سالهای پیش اول مصریها جواز خروج می‌گیرند. ولی من که هنوز اثری از مصریها ندیده‌ام. گمان می‌کنم تا عید غدیر اینجا باشیم.

این شهر مکه تلفن «الومركز» دارد. باعجهه خانه‌هایش توی گلدان‌های حلبي است. سر بام‌ها. خرهای بزرگ بندری اش را که اشاره کرده‌ام - با نقش گلیم یا حاجیمی برپشت و گاهی به عربانه (ارابه) بسته. و عین اسب تاخت کنان. دیروز یک جا فروشندۀ دوره‌گردی برگ چای می‌فروخت. توی سبد‌های بزرگ برگ خرما. و در سه نوع، یعنی در سه سبد. بساطش همان کثار خیابان پهن شده. از در مرده سورخانه که رد

می شدم، پای همین محله سلیمانیه، عده‌ای حاجی ترک ایستاده بودند. و نماز می خواندند به مرده‌ای که کفن پوش روی نیمکتی بود؛ جلوی روشان. و دیشب در دروازه غربی مکه عاقبت قهقهه‌گیر آوردم. در قهقهه‌خانه‌ای به شلوغی قهقهه‌خانه قبر. و چای و قلیان. و مشتریها اغلب حاجاج ترک. قهقهه‌اش به دو قروش. در یک قهقهه جوش کروچک یک فنجانی. و دانه‌های درشت قهقهه، زیر دندان قابل جویدن. گفتم تلغخ آورد. و از ترک پهلو دستی ام تعداد حاجاج ترک را پرسیدم. چیزی گفت که نفهمیدم. کاغذ گذاشتم به لاتین نوشت ۶۰ هزار. که ۱۰ هزار تاشان با طیاره و «وابور» آمدند. یعنی کشتی. مثلاً همه اغراق می‌کرد. بعد یک ماشین هلال احمر سعودی گذشت. رویش نوشه بود «تبوع آرامکو» یعنی هدیه کمپانی قبل از اینکه به قهقهه‌خانه برسم از یک میدانگاهی بزرگ گذشتم که کنار جاده بود و دورش دیوار کشیده. پرسیدم. معلوم شد ایضاً قبرستان است. مثل کف دست صاف بود و خالی. و اسمش؟ «حرارة الباب». و مدفن یک تومار از بزرگان اسلام. و بعد یک صرافی بود که ۲۳ نوع اسکناس به تخته بساطش پونز کرده بود و تازه از اسکناس ما خبری نبود. ازش پول خرد کردم. در مقابل صد تومان، ۵۴ ریال سعودی داد. در جده ۵۶ تا می‌دادند. در مدینه تا ۵۳ هم پایین آمده بود. جده که بودیم به جواد گفتم که پولت را اینجا خردکنی بهتر است. گوش نکرد. دیشب حساب را با او رسیدم و الباقی پولم را گرفتم. و حالا ۳۵۰ تومان پول خودمان را دارم و ۲۵ ریال سعودی. تا هزار تومان باقیش را خرج کرده‌ام. یعنی برج. و چه جور؟ نمی‌دانم. دیشب چند تا دستمال روسری خریدم. ده تاش به ۱۵ ریال. ازین‌ها که نقش مکه و مدینه رویش دارد. و همان در قهقهه‌خانه نشسته بودم که بوق و سوت ماشین‌های به سرعت گذران

برخاست. خره سگهای از شیوخ عرب می‌گذشت؛ با دارو دسته‌اش. و شرطه‌های موتورسیکلت سوار جلودارش و رسماً «اطرح!» گویان. یعنی دورشو، کورشو. عین عهد بوق.

همان روز، مکه

حوصله سر رفتن شروع شده است. هواگرم است و روز نمی‌شود بیرون رفت. تا پنج بعداز ظهر خانه ماندم به خواندن «هدایةالسبیل» فرهاد میرزا. حضرت حرف N را می‌نویسد اما دعوی فرنگی دانی هم دارد و نقشه دریایی را هم برای ناخدای کشتی تفسیر می‌کند. اما موقع طوفان تربت می‌دهد بریزند توی دریا تا آرام شود. جنم مخصوصی است - گرچه همیشه پرت نیست - اما با آن همه ناز و نعمت و آن همه آشنازی با علم و فرهنگ گاهی چنان بی خبر می‌نماید که کفر آدم بالا می‌آید. اینها بوده‌اند رجال فهمیده زمان در صد سال پیش - که کار این ولایت این جوری از آب در آمده!

عصر که راه افتادم یک ساعتی بارکش پیری دایی بودم تا بازار. برای خرید. که نخرید. و ازین دکان به آن دکان هی چانه زد. هی چانه زد و هی قر زد تا خسته شد. ولی دلش باز شد. برش گرداندم و خودم رفتم طرف کوه «ابوقیس» و مسجدش. مسجد کوچک با مزه‌ای سر صخره‌ای مسلط به مکه. همان جایی که یقولون شق القمر شده... و سیاه‌ها که به چه اعجایی پول می‌دادند به پسرک راهنما که شکافی را روی سنگ - پشت مسجد - نشانشان می‌داد و همه سر تکان می‌دادند! اما چه کثافتی بود توی کوچه‌های سر بالایی که به مسجد ابوقیس می‌رسید. مکه اصلی را درین قسمت باید دید و در این کوچه‌ها. کف کوچه معتبر فاضلاب. و هر

گوشه‌ای فضولات و خاکروبه ریخته. و در چنین مجموعه‌ای یک دختر ۱۵۱۴ ساله بر منظر خانه‌اش نشسته بود و عبایش را پس و پیش می‌کرد و پر و پاچهٔ سفیدش را می‌انداخت بیرون. و راستی که چقدر کم می‌شد زنها را دید...

دیگر اینکه زنهای محلی کوکانشان را نه بغل می‌کنند نه به پشت می‌بنندند. بلکه سوار می‌کنند بر لگن خاصهٔ خودشان؛ و از پهلو خودشان به طرف دیگر کج می‌شوند و کوک انگار بر کوهان شتری نشسته. یک پایش روی شکم مادر، و ران دیگر بر پشت او.

دیگر اینکه بغل کوه صفا - بیرون خانهٔ خدا - یک خلای زبرزمینی بزرگ ساخته‌اند. تازگی. که رفتم تماشا. چه عفوتنی و چه شلوغی. و نه یک ذرهٔ تهويه. نه حتی یک پنجره. به راحتی می‌شده است یک تهويه بگذارند اما که به فکر اين حرفها است؟ و مسئلهٔ مهم اينکه من نمي دانم فاضلاب مکه کجاست؟ درين شهر سنگي چاه که نمي شود زد. لوله فاضلاب هم که گمان نمي کنم داشته باشند. پس چه می‌کنند؟ و آيا همين نيسن علت اصلی کثافت شهر؟

دیگر اینکه هنوز خبری از رفتن نیست. و کاش بود. خدا عالم است چند روز دیگر اینجا و در جده بی تکلیف خواهیم ماند. و حیف ازین قبله مسلمین که هیچکس به فکر نظافت اطرافش نیست. اگر قرار بشود نظافت عالم اسلام را به ملاک نظافت این مکه - بخصوص در ايام حج (چه می‌دانم در غير ايام حج چه جور است؟) بسنجم که زهی نامسلمانی. باید مکه را دید و زندگی خالی از آب عرب بدوى شهرنشین شده را، تا دانست که پنج بار و ضوگرفتن در روز یعنی چه. اين همه احکام طهارت و نجاست ناظر بر چنین کثافتی است که در آن کوچه‌ها می‌بینی. اما آخر

تاکی؟ پس از ۱۴۰۰ سال و با این همه وسایل مدرن برای لوله کشی و فاضل آب و نظافت، در مکه کهنه انگار می‌کنی هنوز در محله جهودهای اصفهانی، و عیب کار این است که اگر دو روز ماندن در منی کافی بود و همان آخر روز اول بوی گند قربانی‌ها در آمد؛ اینجا دست کم یک هفته باید ماند و از همان روز اول گندش در آمده بود. پس کنم که خیلی مفتضح است. بدتر از دزفول عهد بوق با آن خلاهای سریام، از پله‌های آن کوچه‌های مکه که بالا می‌روی می‌بینی که چه طور و چرا آن ازادل خاکروبه سر پیغمبر می‌ریخته‌اند.

دوشنبه ۷ اردیبهشت

مکه

دیشب اصلاً نگذاشتند بخوابیم. یکی سرشب می‌رود بیرون نصف شب می‌آید. دیگری تا صبح دعای کمیل می‌خواند. دیگری تمام شب تهجد دارد. یک دسته از خشکه مقدس‌ها هم هستند که نصف شب می‌روند خانه خدا، صبح می‌آینند. و اذان و مناجات و همین جور... آخر روزها و شب‌های آخر سفر است. باید قدر دانست. عین شب امتحان بچه‌ها. انگار که شب‌های دیگر قاق است. همه را می‌باید گذارد برای دست آخر. و هر شب همین بازی است. و این یارو صاحب خانه هم که می‌خواهد خیلی فرنگی مآب عمل کند، صاف توی پلکان «کرثولین» می‌باشد. همان مایع قهقهه‌ای غلیظش را، نمی‌کند آب بزند که شیری بشود و بوش زودتر بپرد. و چنان عطر کرثولین در فضاست که شب نمی‌شود خواهد. انگار که مدام توی خلا بسر می‌بری. و این خلای در دسترس که توی راهرو است و کوچکترین صداها را پخش می‌کند! و این حاجی

سگزآبادی دیشب جوری بد سرفه می‌کرد که همه بیدار شدند و بهش پریدند. اما من می‌فهمیدم که چه می‌کشد. این «برونشیت» ملعون پوست می‌کند. آنهم با این سیگارهای جور و اجوری که او مدام دود می‌کند. (من هنوز اشنودارم) اما این حاجی بیچاره انگار سرفه کردن را هم بلد نیست. همانجور که طاقباز خوابیده با تمام فضای تنفسی اش با سه ضرب در یک بوق می‌دمد. عین کرگدنی که سرما خورده باشد: پوه - هه - اوه! و چه نخرشیده. حسابی دلم شور ریهایش را می‌زند. و اصلاً توی این اطاق دو تا پنکه سقفی هست، چهار تا چراغ برق، و ۵ تا پنجره ویک کولر. و هر کدام آنها به حکمی. یکی روشن می‌کند، دیگری خاموش می‌کند. یکی باز می‌کند. دیگری می‌بندد. و مدام دعوا. آخر هر کس سلیقه‌ای دارد. و بعد هم بازی کردن با این کولر حکایتی است! و جالب سید رنگین ریش است که امروز صبح ریشش را حنا بسته. قرمزی‌هایش سیاه شده و سفیدی‌هایش سبز؛ و سبزی ته مو که روی سرخی بشره است حالا از دور به خاکستری می‌زند. اصلاً سیدی است تماشایی. خیال می‌کنی ریش مصنوعی دارد. خیلی هم متشرع است و مدام غم ریش تراشیدن دیگران را می‌خورد و بعد این صاحب خانه مان علاوه بر فرنگی مابی، خوش تخم و ترکه هم هست. مدام هم دنبال خاکشیر می‌گردد. در مقابل هر خدمتی که به حججی‌ها می‌کند یک کیسه خاکشیر می‌خواهد. نمی‌دانم به چه دردش می‌خورد.

دیگر اینکه امروز صبح سری زدم به کوچه پلکانی باریکی که از بغل خانه ما می‌رود بالا. فقط همین خانه ماست که پای درش لوله فاضلابش می‌رود توی یک چاله. امروز صبح که پسر صاحب‌خانه درش را برداشته بود تا مجرایش را باز کند، معاینه کردم می‌رود به چاله‌ای که زیر

خانه ساخته‌اند برای مستراح و سالی یک بار خالیش می‌کنند. یعنی دیگر خانه‌ها هم دارند؟ فاضلاب هر خانه‌ای باز می‌شود توی جوی سربازی که کنار پلکان کوچه از سیمان ساخته‌اند. آب نما مانند. که مدام ازش لجن می‌آید پایین. و خانه‌های اول کوچه فاضلابهایان صاف باز می‌شود و سط کوچه. که (لابد) چالهٔ مستراحتان زود پر نشود و تازه تماشایی است لوله‌کشی آب. اوایل امر می‌دیدم روزی دو سه بار تلمبهٔ برقی خانه‌کار می‌کند. خیال کردم آب ابنا دارند. پرسیدم معلوم شد با تلمبهٔ آب را از لوله‌کشی شهر می‌کشند به منبع خانه. شاید هم اشتباه می‌کنم. ولی مطلب به عربی گفت و شنود نشد. گفتهٔ حمله‌دارمان را نقل می‌کنم.

همان دوشنبه شب مکه

امروز عصر رفتم کوه «حرا». جبل التور. اولین منزل وحی. پنج راه افتادم و هفت بالای کوه بودم. و تا برگشتم خانه، یک ربع به نه داشتیم. کوهی سخت خشن و سخت تند. در حدودی شبیه یک زیگورات طبیعی. و حسابی نقسم بند آمد. به خصوص که برگشتن تاریک شده بود و زیر پا را نمی‌دیدم و با این نعلین‌ها دو سه بار پا ور کوفتم و یکی دو جای پام زخمی شد. سر کوه چاله‌ای کنده‌اند - برکه مانند - برای آب باران. که خالی بود. و من آنقدر تشنام بود که از زنکی آب گرفتم که با بچه‌هایش بر می‌گشت و مشک کوچکی به دوش داشت. دو قورت از مشکش خوردم. که حسابی نعمتی بود... و بعد از برکه، یک چهار طاقی بر بلندترین نقطه کوه بود؛ بی طاق. و فقط از پی‌ها تا یک مترش باقی. و میانش شکافی در سنگ کوه. رو به قبله. یعنی رو به مکه. و یعنی که شق القمر؟ به قول فرهاد

میرزا «شقاکوه و السنگ» است بجای شق‌القمر. سر راه از مسیل مکه گذشتم که همین فرهاد میرزا تاریخچه ساختنش را داده. و بر دامنه جبل النور دو سه خانواده چادر زده بودند که سگشان در برگشتن سخت خدمت کرد. و از بالای کوه تمام دره‌های اطراف پیدا بود. آنجا آنقدر ماندم تاریک شد. و حتی روشنی غرب پرید و شهر مکه عین سفره‌ای از نور و رنگارنگ، در تاریکی شروع کرد به درخشیدن. به عنوان سیاح یا زائر دو نفر سیاه سودانی و یک دسته چهار تایی جوانهای اهل سوریه -غیر از آن زن و بچه‌هاش - از کوه دیدن می‌کردند. در تمام مدت رفت و آمد. و انگار نه انگار که اینجا را باید تعمیری کرد و آبی گذاشت و راهی ساخت و راهنمایی درست کرد و چرا غی کشید. منزل اول وحی در عالم اسلام و پناهگاه پیغمبر در آن داستان هجرت و آن غار... و حالا اینجورا! در تماشای کوه و دره‌های اطراف بودم که هوا تاریک شد و از دیدن غار باز ماندم. که کوه و بیابان درین ولايت عجیب زیبا است. هر کدام نقطه مقابل دیگری. سخت به یاد «والجبال اوقادا»^(۱) افتاده بودم. دست کم این هست که در هر مهبط وحی به هر صورت دلت می‌خواهد موجبات وحی را بجوبی.

سر راه وقتی بر می‌گشتم، سخت خلوت بود. خیابانها و کوچه‌ها و محله‌های طرف «حی المعابده». خود حجازها رفته‌اند و الباقی حجاج هم کم کم دارند راه می‌افتد. اما طرف حرم هنوز شلوغ است. و بازار همچنان دایر. مدیر بازنشسته‌ای که عینکش در طوف شکسته بود عاقبت امسروز عینک تازه‌اش را گیر آورده. به ۱۳۰ تومان. و اینکه در تمام مکه یک طیب برای این کار هست. و یک عینک سازی. آن هم با این همه معطلی. اسمش

- ۱- سوره ۷۸ آیه ۷، «و کوهها، میخ‌ها».

راگفت که یادم رفت. یعنی واقعاً این طور است؟

دیگر اینکه روزنامه امروز نوشته بود در مراسم حج امسال ۱۴۶۶ روز شرکت داشته‌اند. یک رقم کهنه‌تر را پیش ازین آورده‌اند. دیگر اینکه رفته بودم پست. داشتم آدرس پاکت‌ها را می‌نوشتم. که دو سه نفر جمع شدند دورم. یکیش یک حاجی الجزیره‌ای. یک تلگراف داشت می‌خواست برایش به لاتین بنویسم. بفرمایید. دیگری یک سوریه‌ای بود با شش تا پاکت و شش تا تمبر. که «برایم بچسبان» می‌گوییم «خودت هم می‌توانی». می‌گوید «مواعرف». یعنی که بلد نیستم.

دیگر اینکه بعد از ناهار امروز بحث همسفرهایان بر سر قمه زدن بود و حلال یا حرام بودنش. اصفهانی کچل خوشمزه‌ای که همسفرمان است با زبان بی‌زیانی ازش دفاع می‌کرد. و بیشتر به قصد آزار دادن متشرع‌ها که سخت مخالفت می‌کردند. و درباره «اضرار» آیه و حدیث می‌آوردند. به هر صورت نگذاشتند بخوابیم. بلند شدم رفتم حمام سرخانه‌مان. و وقتی برگشتم دیدم حضرات دارند بار و بندیلشان را سبک سنگین می‌کنند: خاکشیر - نان خشک - آبلیمو - ماست کیسه‌ای - نعنا خشک - نبات. و صاحب خانه با دمش گردو می‌شکست. و همه چیز را ضبط می‌کرد. و دو تا کیسه ماست که بردنده پشت دیوار خالیشان کردنده. حاجی همدانی نان لواش را (لابد به زنش داده برایش درده) کوییده و از نو بدل کرده به آرد؛ و در یک کیسه بزرگ آورده. به اندازه یک کیسه برنج ۱۵ کیلویی. ثلثش را هم نخورده بودند. و ماست‌های کیسه‌ای که دیگر حالا کشک شده است. سفت و سقط و کپک زده. و چه بولی! و تازه به چه حسرتی این توشۀ زیادی را کنار می‌گذاشتند. مدت‌ها تردید و شور و مشورت و سبک سنگین کردن، تا عاقبت رضایت دادن.

سه شنبه ۸ اردیبهشت

مکه

حرف حرکت در میان است. خبر داده‌اند که دو بعد از نیمه شب رفتنی هستیم. تا صبح هم که زاورا بشویم باز غنیمت است. و باز حمله‌دارمان یک تومار حمامه در آستین دارد که همچو زرنگی کرده و همچو رشوه داده تا نوبت زودتری گرفته و الخ... و این پیاده روی دیشب تا کوه «حرا» حسابی خرخربی بود. از بس آب خورده‌ام از غذا افتاده‌ام - و چه عطشی داشتم. برکه می‌گشتم، پای اولين قهوه خانه سر راه یک قوری چای و یک بطربی آب سرکشیدم. و بعد هم سر شام آب و آب. و هنوز نه اشتهاای به غذا دارم و نه هیچ.

دیگر اینکه امروز بعد از ظهر چرت که می‌زدم (گرما نمی‌گذارد تا غروب آفتاب بیرون بروی) همسفرها از معجون «سمنقرور»؟) حرف می‌زدند و از فایده‌اش در «قدرت الجماع» که بالای در دکانی اعلان شده بوده. تعریف می‌کردند که این معجون را از ماهی‌ای می‌گیرند که وسط ریگ روان صحرا از شن می‌پرد بیرون. و شکارچی‌ها پتو با خودشان می‌برند که وقتی پرید بیرون دیگر توانند بروند فرو! (کذا) اینها را حاجی آرد برج فروش تهرانی می‌گفت. تنها آرد برج فروشی است که هنوز با پادنگ کار می‌کند و آسیاب موتوری نیاورده. تازه پز هم می‌دهد. او هم کچل است. و همان است که معروف شده به «مخنداری» - به نقل از خدمتکار عرب بساط حمله‌داریمان. بعد نقل کردند که پریروز زنی هنگام طوف رفته زیر دست و پا - که من از جا پریدم به پرس و جو... که کدامشان دیده‌اند؟ هیچ کدام ندیده بودند. عین سمنقرور.

دیگر اینکه درین سفرنامه فرهاد میرزا آمده که در تفلیس

مترجمش فتحعلی آخوندزاده بوده. با همان حرف و سخن‌های عجایب غراییش؛ برای زمانه (بغهمنی نفهمی)؛ و الفبای پیشه‌های وغیره... هم موقع رفتن هم موقع برگشتن. دوبار او را دیده. و لابد از دیگر مدعيات او هم باید خبر شده باشد... از سوسیال دموکراسی و دیگر قضایا... ولی انگار نه انگار. همان مرد چشم بسته ولی متفضل قاجار. وقانع به اسب و علیق و استر و پیشواز و بدرقه!

دیگر اینکه حال و حوصله یادداشت کردن را کم کم دارم از دست می‌دهم. تازگی سفر گذشته‌بی خوراک ماندن هم کمک می‌کند به این بی حالی. و مرتب نشسته‌ام دارم این سفرنامه فرهاد میرزا را تمام می‌کنم. و ناچار هی مقایسه و مقایسه! و هی لعن به هر چه جهالت است.

چهارشنبه ۹ اردیبهشت مکه

بازمی‌زاج مبارک خراب شده. به زحمتی رفتم بیرون «آنروویوفورم» خریدم. از آن شب پیاده‌روی که به آب و عطش افتادم عاقبت کار معلوم بود. با این پرتقال‌های لبنانی که دیگر اقم نشسته. موقع خرید دوا، سری هم زدم به بازار حراج مکه. رادیو - ساعت - قالیچه - دوچرخه - چرخ خیاطی - موتورسیکلت - تفنگ - دوربین - عبا - جاجیم - خنجر و... اجناسی بود که خرید و فروش می‌شد. و دخترک خوشگلی با مادرش می‌گشت - سوریه‌ای مانند - و سرتا پا سفیدپوش. بعد ایستاد به چانه زدن با فروشنده دوره‌گردی سر یک قالیچه ابریشمی بته جقه‌ای. معامله‌شان نشد. ولی به تماشای قالیچه ابریشمی مدتی جماعت وسط بازار را گرفته بودند و رف و أمد بند آمده بود. به علت این آنرا می‌پاییدیم یا بعکس.

دیگر اینکه کم کم شهر دارد خلوت می شود. صاحب خانه هم امروز رفته سر کارش اداره. و نیست تا هی باید به سرکشی کولر. اما پرسش آمده به جانشینی. متنهایی تحکم، یا مواظبت از ابزارخانه. آمده به فروش اسباب بازی. هیجان خرید و فروش حج به او هم سرزده. قراضه هایی را که از عهد بچگی داشته آورده به فروش. شاید هم از بازار گرفته آورده. و حضرات همسفرها دارند باهاش چانه می زنند. و ضمناً با اسباب بازیهایش بازی هم می کنند. عروسک و ترن و کامیون مسلسل دار و الکلنگ و هوایپما... و همه ژاپونی ساز.

دیگر اینکه دایی دیشب به پای خودش طوف کرده. دو نفر زیر بغلش را گرفته بوده اند و در خلوت آخر شب طوافش داده اند. چنان با دمش گرد و می شکند که نگو. امروز صبح هم قرقی نکرد سر صحابه. به خلاف عادت. و الآن راحت خوایده.

دیگر اینکه این بازار مکه از خوشبخت ترین بازارها است. پر جنب و جوش و کوتاه مدت. همان سوق عکاظ است که تکرار می شود. و همان زیارت دباله کسب یا یعکس. فاصله صفا و مروه اصلاً بازار بوده. و سعی میان آن و در حدودی سعی برای چانه زدن. ازین دکان به آن دکان. حالا هم که مسعی را ساخته اند و از بازار جدا کرده اند پنج شش تا دروازه بزرگ گذاشته اند که به بازار بغل دست راه می دهد. هر دروازه ای به بازاری. همچو که خسته شدی می روی به خرید. به چانه زدن یا به تفتن و تبرید. جدی ترین مسائل لاهوت و ناسوت، مبنای ایمان مردم که شد؟ همین جو ریها هم باید مراعات بده بستان ایشان را بکند. یا ناندانی های ایشان را. سه چهار تا از دکانها ته بساط هاشان را هم فروخته اند. و حالا دارند آب و جارو می کنند. یعنی که خانه تکانی برای سال آینده؟ نه. برای حجاج

«عمره». یعنی آنها که در غیر فصل می‌آیند حج. سر راه از دریک دکان صفحه فروشی گذشتم. که صفحات «الرحمن» و «یاسین» و «هجرات» را بغل صفحات «ام کلثوم» و «عبدالوهاب» و «جیلی» و جاز امریکایی می‌فروخت. قرآن را به صفحه‌ای ۲۵ ریال سعودی. و آنها دیگر را به ۱۵۱۰. که نخریدم. فکر کردم که چه؟ باز جوابی می‌دهی به هیجان خرید؟ یا می‌خواهی خاطره‌ای ازین سفر ببری؟ مگر به عنوان خاطره همین دفتر کافی نیست؟

دیگر اینکه اینجا سرو صدا بقدرتی مسلط بر اوضاع است که نگو. صدای بوقی (البوری) که در عرض نیم ساعت در خیابان می‌شنوی بیش از صدایی است که در ۸ ساعت رانندگی در تهران می‌شد شنید. و این داد و فریادهای کسب، و بازار و چانه زدن‌هایش! خوشبختی این است که درین خانه مکه ما از خیابان بدوریم. ولی الان این حضرات همسفرها همین جور دارند صدای اسباب بازیهای پسرک صاحب خانه را در می‌آورند. یکی شان یک قطار زره‌پوش خریده. و دایی همچنان خواب است. برای مکه آمدن بهتر است که آدم مثل او کر باشد.

همان روز چهارشنبه هنوز مکه

امروز عصر رفیم خانه خدا. به عنوان آخرین زیارت. «زیارت»؟ نه. خدا حافظی. «خداحافظی»؟ آن هم با خدا؟ یا با خانه‌اش؟ وقتی کلمات را در جاشان بکار نبری همین است دیگر... به هر صورت خواجه‌ها داشتند جارو می‌کردند. خواجه‌های سیاه پوست سفیدپوش و کمر سیز بسته. و به این فکر افتادم که چرا رواق جدید را گرد نساخته‌اند؟ چون فقط

صف اول نماز پای خانه، چهارگوش است و از پشت «حجر اسماعیل» به بعدگرد می‌شود. و اصلاً بینم این دست انداز قوس مانند حجر اسماعیل به همین قصد ساخته نشده تا صف نماز را گرد کند؟ چون داخل «حجر» نمی‌گذارند کسی به نماز جماعت بایستد. یا طوف که می‌کنی نباید واردش بشوی. و پردهٔ جدید چندان بهتر از پارسالی نیست. سیاه بادمجانی است. یشمی بسیار سیر. کتیبه‌اش هم ناصاف است. پیداست که خیلی طول دارد تا خود سعودیها در کارگاه‌های زری بافی شان استاد بشونند. یارو مردک پاکستانی که در مسجد مدینه وعظ می‌کرد و چیزی در حدود «غرب‌زدگی» را می‌گفت - اینجا زیر رواق طرف حجر اسماعیل نشسته بود و چیزی می‌نوشت. یادداشت مانند. و حضرات پاکستانی می‌آمدند. لابد برای سؤال در مسائل دینی. و او همچون رؤسا سخت مشغول به خود بود و تا سر بردارد و بیند که چکار دارتند مدتنی هم طول می‌کشید. همین ادایش مانع شد که بروم باهاش گپی بزنم. گرچه معلوم نبود به چه زبانی - ولی مگر با آنهای دیگر معلوم بود؟

روی پلکان چاه زمزم شرطه‌ها داشتند سطل‌های آب را با سر و صدا بر می‌گرداندند و خالی می‌گردند. البته مال آب فروش‌ها را. که می‌آیند از قبل آب می‌کشند و انبار می‌کنند تا به حجاج بفروشند. و فحش و فضیحت. به عربی. که نمی‌فهمیدم. که لابد یعنی وسط خانهٔ خدا و معامله؟ حضرت مسیح نیز در «هیکل» همین زحمت را کشید. ولی فایده ندارد. زیارت و تجارت برادران توأماند. این تظاهر هیچ چیز را نمی‌پوشاند و اصلاً چرا؟

پای شیرهای آب زمم همچنان شلوغ بود که بود. پرزنکی کنار پلکان ایستاده بود و پرسش می‌رفت از سر خود چاه کوزه کوزه (با همان

کوزه‌های یک جرعمه‌ای وقف وزارتالحج و الاوقاف) آب می‌آورد و می‌ریخت سرو دوشش. بعد به تنش. و همان از روی لباس احرام. و پیرزنک می‌زد روی پستانهایش و سرش به آسمان بود و دعا می‌کرد تا پسر باکوزه بعده برسد. به جای او من بودم که حظ می‌کردم. دندان نداشت. و گرچه آهسته دعا می‌کرد و به زبانی که نه می‌شنیدم و نه می‌فهمیدم؛ اما می‌شنیدم که یک دنیا را دعا می‌کند. بعد به راه افتادم. قدم که می‌زدم یک جفت چشم و ابروی قشنگ هندی گذشت. روی صورت دختر ۱۸-۱۷ ساله‌ای که احرامش عین ساری بود. و اصلاً خود احرام مگر چیزی غیر از ساری است؟ وقوف در مشعرالحرام را هم در کار حضرت بودا سراغ می‌شود داد...

افسری هفت تیر از رویسته داشت چند تا زن را طواف می‌داد. زاد ورود زنش را حتماً. و چقدر زن آبستن طواف می‌کرد. حالا دیگر طواف و سعی خلوت‌تر است و زنهای آبستن محفوظ‌تر. چهارتایی شمردم. مردکی لگ، با چوب زیر بغل آمد و روی شن‌های خنک حرم نشست. یعنی اول شن‌های داغ را کنار زد تا خنکی ظاهر شد و بعد نشست. اول گمان کردم یکی از آنهاست که پایش را به دزدی بریده‌اند. به رسم عرب سعودی. (گویا هنوز هم ازین نوع حدتها می‌زنند). ولی وقتی نشست دیدم که مادرزاد است. با کف پای ناقص و چروکیده. یک پا سالم و دیگری مادرزاد خراب. و باز این زنهای که موقع نماز باید بروند عقب مردها! ولی سرصف که بودیم، به تشهد نشته، زنکی سیاهپوش و بجهاش در دنبال، از سر دوش مردها شلنگ زنان می‌رفت به طرف حجر؛ تا با دل سیر استلام کند. حرم پر بود و سوزن انداز نداشت و صفت پشت صفت. اما زنک انگار که از میان موانع سنگی یک بیابان دارد می‌گذرد. نه هیبتی از

خانه - نه حرمتی برای صفت نماز مردان. و دیدم که صاحب خانه او است. و نمی‌دانم چرا یاد آن داعی قبادیانی افتادم. آن بزرگترین برادر. که از حوزهٔ اقتدار خلافت بغداد به اینجا آمده بود تا اثر فاطمیان را بجوبد و اسماعیلیان را - و بر می‌گشت تا در گوشه‌ای از آن حوزهٔ اقتدار تخم قیامی بکارد؛ و زیر جل بساط آن خلافت را دست کم در خراسان بروند. و بعد یاد آن برادر دیگر افتادم. که تنی بود. و من به همان اندازه کم دیدمش که آن بزرگترین را - که آمده بود اینجا تا در حوزهٔ اقتدار وهابیگری الباقی تشیع را زنده نگهداشد. و اکنون تنها خاطره‌ای ازو در تو و اما تو، این برادر کهترین، تو به چه کار آمده‌ای؟ - تا در حوزهٔ اقتدار «آرامکو» الباقی یک سنت را بجوبی؟ و ببینی که این کعبه صخره‌ای است که در برابر هر سیلی مقاومت خواهد کرد؟ و اصلاً چه احتیاجی به این همه دعوی؟ مگر ندیدی که صاحب این خانه آن زن بود؟ و راستی او به چه کار آمده بود؟ که چنین بی محابا، حضور زنانه خود را از میان صفوف بسته مردان به نماز نشسته، تا پای حجر می‌کشید؟ و دیدم که به برآوردن تها یک حاجت این زن (شکایتی از هویی، یا آروزی برای سعادت فرزند یا شفا جستنی برای بیماری و الخ...) می‌ازد که کعبه قرن‌های قرن همچو دیوار ندبهای تکیه‌گاه هر سرخسته‌ای باشد؛ برای این بشریت تنها مانده درمانده به فقر و ظلم و نابسامانی.

در برگشتن پنج تا قلم «پارکر» خریدم - سوغات. به یکی ۲۲ تومان. از دکان مردی توی خیابان غزه - که کور است و لال هم. اما می‌شنود و چنان مشتری راه می‌اندازد که حظ می‌کنی.

پنجمین ۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۳

جده

مرده شور این مطوف‌ها را ببرد با این کمپانی بازی‌شان. برای آمدن به جده از ساعت ده دیشب بلند شدیم و راه افتادیم؛ به بارکشی و باریندی و انتظار؛ و عاقبت یک ربع به دو بعد از نیمه شب راه افتادیم، و تازه هر ده قدم یک راه بندان بود. برای جواز عبور و این حرف‌ها. با حاجی عین زندانی‌ها رفتار می‌کنند. موقع آمدن این جوری‌ها بود. اما حالا که بر می‌گردی انگار هر حاجی یک دزد سرگردنه بوده که دارد فرار می‌کند. و بعد هم یک بار برای چای خوردن وسط راه توقف کردیم. و عاقبت چهار و نیم صبح رسیدیم به جده. و همه راه چقدر است؟ ۱۲- فرسخ. و حالا وسط میدان جلوی فرودگاه، مثل هزاران نفر دیگر از حاجاج، پتو پهن کرده‌ایم روی زمین؛ و بغل باروبندیلمان به انتظار رسیدن نوبت پرواز نشته‌ایم. و الآن هنوز آفتاب نزده، خیس عرقم. وای به وقتی که آفتاب بزنداگرچه پایین آوردن بارها از ماشین خسته‌ام کرد و به عرقم نشاند. حتی در مدینه الحاج جا برای کسی نیست. از بس شلوغ است. همه در برگشتن عجله دارند و همه هر چه زودتر که توانسته‌اند از مکه خارج شده‌اند و به جده آمده. و حالا به انتظار نوبت.

عده اصلی قافله‌ما با یک اتوبوس زودتر حرکت کردند. و ما ۸۷ نفری، ماندیم با یک اتوبوس دیگر؛ که در حدودی پر بود از عده‌ای سیوریه‌ای. من و محدث افتادیم آخرهای اتوبوس، بغل دست دو نفر ازشان. یکی کتابفروشی اهل دمشق و دیگری آهنگری؛ از همان شهر. «سلام علیکم» و احوالپرسی و مبادله نشانی. و آنکه کتابفروش بود عربی فضیحی حرف می‌زد که تاکنون نشستیده بودم. جز از مدیر کتابخانه مدینه. و

رفیقش که آهنگر بود مدعی بود فرانسه هم می‌داند. اما نمی‌دانست. تنه پته‌ای می‌کرد که من جا زدم. و رفته سراغ همان عربی. می‌گفت در نماز عشاء دیشب در مسجد الحرام، امام، سوره «والسماء ذات البروج» را خوانده. و حالا تفسیرش می‌کرد. و از پیشگویی‌هایی که در آن شده برای من می‌گفت و محدث، که خودش یک پا این کاره است. و بعد رفیق آهنگرش از جلال و شکوه قبر زینب در دمشق داستانها گفت. و آخر دعوت از ما که اگر آمدید به دمشق خودم با ماشیتم می‌برمтан به زیارت‌ش. والخ... جالب این بود که (ج)‌ها را (ژ) می‌گفتند...

صبح از اتوبوس که پیاده شدیم از شیرفروشی که وسط میدان جلوی فرودگاه است دو تا آفتابه آب خریدم به یک ریال. برای وضوی که باید می‌گرفتیم. و بعد رفتم سه تا فنجان شیر ازش گرفتم. که هر کدام یک قلب ازش خوردم! تا صبحانه قافله‌مان حاضر بشود. شیر خشک بود که آب زده بودند. و پر از شیرینی. به لیوانی ۱۲ قروش.

دیگر اینکه در مجله «البلدان» چاپ دمشق یا بیروت (یادم نیست. همه را گذاشتم مکه و آمدم). جزو مقالاتی که از دیگر مطبوعات عربی نقل کرده بود یکی هم مطلبی بود درباره این علم (!) کذایی شرق‌شناسی. و اینکه زائده اعور استعمار است و با آن دو اسب یک درشكه‌اند و ازین قبیل... و «البلاد» ۱۷ ذی حج یک قصه داشت به ترجمه از فارسی. از نوع قصه‌های حمید مستعاری - با اسمایی «لادن» و «سوسن». و همان عشق‌ها و همان عور و اداها.

دیگر اینکه نان دیشیمان سر سفره، حسابی یک تکه چرم بود. از آرد ذرت امریکایی. که در بازار مکه خودش را هم دیدم. قرمز طلازی، و تک و توک شکافته، و نشاسته‌اش به سفیدی بیرون زده. و جالب

ذغال‌هاشان است که باید از چوب مغیلان باشد. سفت و محکم و با دوام. جای تریاکی‌ها را خالی کردم، گرچه قلیان‌کش‌های عرب نایب الزیارة ایشان هستند. و الآن سلمانی دوره‌گرد آمده که اگر کسی بخواهد چسان‌فسان کرده به وطن برگردد در نمانده باشد. آخرین حد پذیرایی‌عربی.

۹ صبح همان روز پنجشنبه

جده

صبح تا به حال دویار جا عوض کرده‌ایم - به فرار از آفتاب. و حالا زیر یک آلاچیق سر می‌کنیم که وسط باعجهٔ جلوی فرودگاه است. پتوها را پهن کرده‌ایم؛ و هر دسته‌ای - یک گله وارفته. و روی داریست آلاچیق گربه‌ای در سایهٔ برگها خوابیده. ماده است. نوک پستانها یاش آویخته. لابد از دست بچه‌هایش گریخته.

بعد از صبحانه که رفتم بازار، تا آخرین پول را خرد کنم برای مختصر خریدی از بازار جده؛ و گشتی دیگر دور شهر یا تا بندر - باز یک زن سیاه چاق و جوان را دیدم با صورت شکافته. این بار دو تا چاک افقی روی هر گونه. زنک زیبا هم بود. داشت نان و شیر می‌خورد - ترید مانند کرده. و بعد با تاکسی رفتم طرف بازار. مدتی وسط «السوق البدو» گشتم که دکانهاش تک و توک باز شده بود. اما سبزی فروش‌های دوره‌گرد و سر شیرفروشها و مال فروشها ناهم بازارشان بود. می‌گشتم دنبال خلخال برای بچهٔ داریوش، که گیر نیاوردم. اما سر راه از جلوی دکانی گذشتم که در آن عده‌ای دور تا دور چمباتمه نشسته بودند و پشتستان به صاحب دکان بود که حجامتشان می‌کرد. روی در تابلو زده بود که «سالم بن محمد

باسیف. طبیب حجام، نمره ۱. ایستادم به تماشا. حضرات مشتریها هر کدام دوک سیاهی، و بی خون. اما به پشت هر کدامشان دو سه تا بادکش نازک و دراز؛ که دکاندار به نوبت می‌کند و جای برآمده و پف کرده‌شان را تیغ می‌زد؛ و از نو بادکش را می‌گذاشت. بادکش عین گیره سرقیلان. اما دراز و به قطر یک استکان، و از حلبي. که سرش را با دری هرمی شکل پوشانده باشند؛ و تهش باز بود که می‌گذاشت روی پشت مشتریها. و به کمر بادکش لوله‌ای باریک، مورب کار گذاشته شده، که هوای توى بادکش را از آن می‌مکید. و بعد پستانک مانندی سر لوله می‌گذاشت تا هوا نفوذ نکند. مدتی تماشا کردم. جوری که یارو مشکوک شد. خواستم چیزی بپرسم. اسم ابزارش را مثلًا. خیال کرد مأمور وزارت بهداری ام. آخر از مکه که در می‌آمدیم لباس شهری را پوشیده‌ام. و بعد که خیالش راحت شد توضیح داد. بادکش را می‌گفت «حجام»، و تیغ را «میرزا» و تیغش به پنهنی یک سانت و دسته‌دار و تا نشو، و نوکش گرد و تیز. نرخش را پرسیدم گفت ۵ ریال. ولی یک ریال بود. یعنی راه که افتادم بروم، عرب دوچرخه سواری که به تماشای کنجکاوی ام ایستاده بود رو کرد به یارو که «می‌خواستی سرحاجی را چهار ریال کلاه بگذاری؟!»...

بعد رفتم سراغ پارچه‌فروشها. که داشتند تک و توک باز می‌کردند. یکی شان، جوانکی ریشدار و خوش سر و زبان، تعارف کرد. رفتم تو. یعنی بود و زیدی. خودش گفت «حسینی». برای دو تا پیراهن پارچه خریدم به ۲۱ ریال. و خواستم دربیایم تعارف کرد به چای. که نشستیم به گپ زدن - انگریزی را بدتر از عربی من می‌دانست - و سیاست بافیم. می‌گفت الآن ۲۰ هزار سرباز مصری در یمن است برای کمک به «السلال» و جمهوری. که یکوقتی به ۴۰ هزار هم رسیده بوده. و جورکش مخارج

ایشان، امریکا. می‌گفت امریکا روزی ۲۵۰ هزار دلار خرچ این قضیه می‌کند - اغراق می‌کرد. و مخالف دعوای دو برادر بود. و معتقد بود که سلال عامل ناصر است والبدر هم عامل سعودی. به هر صورت به حال البدر دل می‌سوزاند که سید اولاد پیغمبر و از این قبیل... که کم کم مشتریها پیداشان شد و خدا حافظ.

اما این جده را حسابی دارند از نو می‌سازند. حتی در محلات قدیم که ساختمانهاش، بربده و دریده، کنار خیابان‌های جدید افتاده. مصالح قدیمی بنها سنگی است در حدود آنچه بوشهر را با آن ساخته‌اند. ماسه فشرده و سنگ آهکی شده کناره. همان که در بوشهر از «بهمنی» می‌آورند. و گله به گله با گچه و بولوار و میدان‌گاهی مشجر. چهار پنج سال دیگر یک بندر تماشایی است. و بر که می‌گشتم در بازار بدوها دیگر هیچ خبری از بدويت نبود. فروشنده‌گان دوره گرد رفته بودند و دکانها باز شده بود؛ پراز اجناس اروپایی و امریکایی و زبانی. عین بازاری در هر جای دیگر شرق. فقط تک و توک فروشته‌ها و دکاندارها با چفیه عگال. برگشتن با «اتوبیس» آمد. از دم بازار «بدو» به فرودگاه - به ۴ قروش. و مسافرها معلم‌ها و اسب‌ها و بچه مدرسه‌ایها و زنهایی که می‌رفتند خرید یا بر می‌گشتند و همانطور که با اتوبوس می‌گذشتم سه چهار بار زنهای امریکایی را دیدم که درست عین توی ولایت خودشان توی پیاده رو به خرید آمده بودند - یا بر می‌گشتند.

۱۱ صبح همان روز پنجشنبه

جده

الآن از گردش لب دریا بر گشته‌ایم. و چه گردشی! با دایسی و

خواهرم رفیم. یعنی خواستم باز هم تنها بروم که دایی به زبان آمد که «چی... هی میری گردش؛ و ما را ول می کنی؟» اول با تاکسی آمدیم به یک کناره فضاحت - پر از فصله و کثافت در آب - به دو ریال و نیم سعودی. که دیدم به درد نمی خورد. یک تاکسی دیگر گرفتم که بردمان جایی که بشود در آب شنا کرد. به ده ریال طی کردیم. بردمان روی اسکله بندر. با دو بار توقف برای نگهبانی گمرک؛ و بازرسی و توضیح او که اینها حاجی‌اند و به تماشا آمده‌اند و الخ... و بعد در دو قدمی یک کشتی بزرگ سوئی نگهداشت. و من پریدم توی آب. آب تمیز و عمیق و سبز و عین بلور - باید از چنان ریگزاری درآمده باشی تا بفهمی معنی آب دریا چیست. تنم را شتم. بر روی سنگ و کلوخ دستی به آب افکنده کنار اسکله، ایستاده و جای پا جویان. و تن داده به مکیدن ریزلب‌های ماهی‌های کوچک که دور پاها حلقه زده بودند. که احساس کردم پایم سوخت. گفتم لابد خاری است از مرجان تازه رسته‌ای. و از نو پریدم توی آب. و دست و پایی زدم تا پشت کشتی و بعد برگشتم. و بعد یک بار دیگر، و طاقباز. که احساس کردم کف پا حسابی می سوزد. آمدم کنار و نگاهی کردم. و بله... پریده بود. برآمدگی زیر شست، کف پای چپ. به شیشه‌ای.

ونه چندان سطحی. خون می آمد و آب رارنگ می زد. آمدم بیرون. باکونه پا. که دیدم رانده تاکسی‌مان در ماشینش را باز کرده که «روغن ماشین بدhem بمال به زخم.» و من پا را با دستمالی بستم و لباس پوشیدم؛ و خواهرم نجس پاکی کنان. گفتم رانده به یک دواخانه برساندمان که گفت در خود گمرک «مستشفی» هست. گفتم چه بهتر. و رفیم. علامت هلال احمر سعودی بر در اطاقدکی، که بهداری گمرک را می نمود. و مردی حاضر بود که پا را با الکل شست و بعد «تستورید» زد و بعد گرد

«سولفامید» پاشید و بعد بست. بدقت. یک بسته «اشتو» بهش هدیه دادم. و مبادله نام و نشانی و آمدم بیرون. و آلان پا زقزق می‌کند. و خدا عالم است کی حرکت خواهیم کرد. آلان پرواز ۲۳ رفته و ما برای پرواز ۳۰ نوبت گرفته‌ایم. لابد می‌شود شب - یا نصف شب. و مرا بگو که این جوری خودم را از پا انداختم. نه می‌شود راه رفت و نه همه‌اش را می‌شود با تاکسی گشت. و آن وقت تا شب درین شارع عام نشستن...

۲ بعداز ظهر همان روز

جده

این ساعت‌های آخر بدترین ساعات است. به خصوص که پا بدوری زقزق می‌کند. و تا به حال فقط تا پرواز ۲۸ رفته. و تازه پرواز ۲۷ را هم اصلاً خبر نکردن. نمی‌دانم چرا. بلندگوهای اطراف فرودگاه و اطراف مدینه الحاج مدام صدا می‌کند - و راستی که عجب شلوغی است این روزها، این فرودگاه جده. بلندگو فقط فارسی می‌گوید. یعنی که امروز فقط حاج ایرانی می‌پرند. صبح تا به حال ازش فقط یکی دو بار عربی شنیده‌ام. یا انگریزی آب نکشیده و آن وقت این همه بار مسافران چطوار از گمرک خواهد گذشت؟ فکرش را که می‌کنم تنم می‌لرزد.

همین جور که دراز کشیده بودم - بر فرش پتو و زیر سایه بی‌رقق آلاچیق - عربی آمد گذشت. طناب بسته بود به گردن یک «پریموس» و آن را لنگر می‌داد و می‌رفت. عین مشکی یا کوزه‌ای. یعنی که حتی مصنوع غربی را به دستور بدويت صرف کردن؟ بغل دستم یک صندلی شکسته را گذاشتند روی انباری از شیشه‌های خالی این آبهای رنگی و «کولا». و بعد قسمه‌ای است پر از نان سفید. مانده و خشک شده. الباقی پذیرایی‌ها

و شب زنده‌داریهای یک کافه فروشگاه. و من آخر نفهمیدم اینجاها اشربه هم گیر می‌آید یا نه - از شیشه خالی اش که خبری نیست. و صاحب دستگاه فروشگاهی هم دارد پر از کنسرو و ساردين و Juice و آبهای رنگی و تخم مرغ پخته. به عنوان کرایه همین محل گویا می‌خواسته نفری یک ریال از حجاج بگیرد. که حمله‌دارها زرنگی کردند و نداده‌اند. و ناهمارمان ناز و پنیر و هندوانه بود. آخرین مخارج حمله‌دارمان. و آخرین غذای دسته جمعی. و ساده‌ترین ...

دیگر اینکه این پرندیات تا اینجا را فقط برای فراموشی درد پا قلم زده‌ام. پرا که می‌گذارم زمین و می‌خواهم رویش بایستم، خون می‌دود توی رگها، و چنان دردی می‌گیرد که نگو. انگار زخم شمشیر است! هیچ وقت اینقدر نازک نارنجی نبوده‌ام. و تازه جای شکرش باقی است که کفش رکابی تابستانی دارم که با دستمال پا بسته‌ام.

چهار و نیم بعداز ظهر همان روز

هنوز در جده سرگردانیم. گرمای هوا شکسته. باد خنکی می‌آید که بادکنک مخطط علامت فروشگاه را مدام پر نگه میدارد و افراسته. صبح در آن هول و ولای کنار اسکله یک لنگه جورابم گم شد. یک تازه‌اش را خریدم و پوشیدم. آن تازه دارد آمادگی پرواز ۲۸ را اعلام می‌کند - که بفرماید برای سوار شدن به هواپیما. پرواز ۲۹ هم دارند بارهاشان را تحويل گمرک می‌دهند. سخت‌گیری چندانی در کار نیست. فقط حمالی دارد. و چیزی که اینجا فراوان است حمال.

می‌خواستم درجه گرمای روزها و شهرها را یادداشت کنم - که تا بحال نشده. از حافظه کمک می‌گیرم: در جده آن میان ۳۷ و ۳۹ درجه. و

رطوبت ۸۰ تا ۹۰ مدينه کمی کمتر بود و مکه... یادم نیست. چرا به موقع یادداشت نکردم؟ الآن یک دسته تازه که با اتوبوس رسیده‌اند - از حاجج ایرانی - آمده‌اند پهلوی ما جا بگیرند. و چه هول و ولای برای جای بهتر و گرم و نرمتر و تکیه گاه و الخ... و تازه در عجب کاروان‌سرای! از میانشان زنکی که خیلی هم چکور و پگور است و چادرش به سرش زار می‌زند سخت شیرین زیانی می‌کند و محبت با همسایگان و الخ... و بعد از ظهری بغل دست ما یک خانواده دیگر روی پتو دراز کشیده بودند. و دخترکی ترشیده، همچنانکه قرآن می‌خواند مرا هم می‌پایید. من که در تمام طول این سفر نظاره کننده دیگران بوده‌ام حالا در جده بدل شده‌ام به یک مورد نظاره. و زمین‌گیر. رزق‌زن پا هنوز نخوابیده.

شش و ربع بعداز ظهر

باره‌مان را سپرده‌ایم به گمرک و منتظریم. و انتظار یعنی احساس بیکارگی. احساس بیهودگی. اینکه هیچ محمولی برای توجیه وجود نداری. حتی حال قلم زدن نیست. رها کنم.

۹ بعداز ظهر همان روز پشت در فرودگاه

الآن درست سه ربع ساعت است که این صد و بیست نفر مسافر هواپیمای ما دارند پشت در ورودی بسته فرودگاه با هم کلنگار می‌روند و دعوا می‌کنند. درین که کدام نزدیک‌تر باشند به در. و دخالت شرط‌ها و مأمور فرودگاه و فحش و فضیحت. به خصوص که یک دسته چهل نفری غریب‌به‌تور ماخورده. نطنزی و آن طرف‌ها. و من کناری نشسته‌ام و گردش

نورافکن را در آسمان دم کرده جده تماشا می‌کنم که طنابی است زرد و سطبر؛ سرش به آینه بنفس نورافکن چسیده و تهش در آسمان جده به تائی تاب خوران. و حضرات همسفرها از نورفهاند به لباس‌های خودشان و همان را می‌نمایند که هستند. ندید بیدید، سخت‌گیر نسبت بهم، و مستحق هر چه که دارند.

۱۰ وربع بعداز ظهر

و حالا پای طیاره‌ایم. و از نو همان دعوا و فضیحت. حضرات مأموران هی حاجاج را به خط می‌کنند و مثلاً نظمی، اما به محض اینکه سرshan دور شد، عین یک گله گوسفند می‌ریزند بهم. و داستانی! و به هر صورت سوار شدن آنقدر معطلی دارد که بشود قلمی زد.

۱۱ بعداز ظهر - در طیاره (B.U.P)؟

و حالا که آمده‌ایم بالا یک رأس طیاره ملخ دار چهار موتوره است. می‌گفتند با «جت» بر خواهیم گشت. من و سه چهار نفر دیگر که آخر همه آمدیم بالا، جا نداشتیم. ناچار آوردندمان توی اطاق کوچکی که پشت اطاق خلبان است و مخصوص استراحت خدمه هوابیما. میزی است در وسط و دو تا نیمکت دراز این ور و آنور. به زحمت رفیم تو. بدیش این است که صدای موتور بدجوری توی گوش است. نه می‌شود خوابید و نه می‌شود بیکار بیدار نشست. ناچار باز پناه بردهام به این دفتر. نمی‌دانم اگر مصاحبت این دفتر نبود درین سفر چه می‌گذشت؟ سه ساعت و ۳۵ دقیقه در راه خواهیم بود. اعلام کردند. طیاره بدجوری لرزش دارد. پیچ و مهره‌های صندلی‌هایش شل شده. دوتاش را با آچار چاقوی جیبی ام

سفت کردم. لباسم را پاره می‌کرد. یک زنک انگریزی چهل ساله سر مهماندار است. و دوتا زن ارمنی - لبنانی وردست هایش. آن جوانک قدبلند لبنانی هم هست که وقت آمدن با ما بود و به وردست هایش عتاب می‌کرد که چرا باین زودی آب دادن به مسافرها را شروع کرده‌اند. به نظرم باید مأمور ضبط و ربط چیزی باشد درین کمپانی لبنانی ؟ که با انحصار هوایپیمایی ایران در موسم حج گاویندی دارد. جوانکی است خوشرو و فرمان دهنده. و به راحتی هم یکی از مسافرها را برای آب دادن به حاجاج به کمک گرفت و یکی را برای نان دادن. و یکی را هم برای سخن پراکنی پشت بلندگوی طیاره. که سیگار نکشید و کمریندها را بیندید و چه مدت در راهیم و ازین قبیل ... مختصر فارسی اکی می‌داند. و شام عبارت بود از یک تکه پنیر هلندی - که باز شک افتاد در حلال یا حرام بودنش - و یک موز و یک گلابی و دو تانان سفید کوچک و یک تخم مرغ و چهار تا بیسکویت. نفهمیدم در سالون طیاره چه کردند. ولی این جا هی به دست هم نگاه کردند که پنیر را بخورند یا نخورند. من هم که اشتها نداشتم و فقط به موز و گلابی بسته کردم. و بعد پرداختم به دفتر. و حالا بینیم حرفي هم برای گفتن دارم که به خواندنش بیارزد؟

این جور که می‌بینم این سفر را بیشتر به قصد کنجکاوی آمده‌ام. عین سری که به هر سوراخی می‌زنم. به دیدی، نه امیدی. و این دفتر، نتیجه‌اش. به هر صورت این هم تجربه‌ای - یا نوعی ماجراهای بسیار ساده. و هر یک از این تجربه‌ها و ماجراهای ساده و بسیار «ماجراء»، گرچه بسیار عادی، مبنای نوعی بیداری. و اگر نه بیداری - دست کم یک شک. به این طریق دارم پله‌های عالم یقین راتک تک با فشار تجربه‌ها، زیر پا می‌شکنم. و مگر حاصل یک عمر چیست؟ اینکه در صحت و اصالت و حقیقت

بدیهی‌های اولیه که یقین آورند یا خیال‌انگیز یا محرک عمل -شک کنی. و یک یکشان را از دست بدھی. و هر کدامشان را بدل کنی به یک علامت استفهام. یک وقتی بود که گمان می‌کردم چشمم، غبن همهٔ عالم را دارد. و حالا که متعلق به یک گوشةٌ دنیا مام، اگر چشمم را پر کنم از تصاویر همهٔ گوشه‌های دیگر عالم، پس مردی خواهم شد همهٔ دنیابی. اما بعد به نظرم از قلم Paul Nizan در «عدن عربستان» خواندم که «یک آدم فقط یک چشم نیست. و در سفر اگر توانی موقعیت تاریخی خود را هم عین موقعیت جغرافیابی عوض کنی، کار عبیشی کرده‌ای». و همین جوریها متوجه شدم که یک آدم یک مجموعهٔ زیستی و فرهنگی با هم است. با لیاقت‌های معین و مناسبت‌های محدود. و بهر صورت آدمی یک آینهٔ صرف نیست. بلکه آینه‌ای است که چیزهای معینی در آن منعکس می‌شود. حتی آن حاجی همدانی که هنوز پوستینش را دارد. بعد اینکه آینه زبان ندارد. تو می‌خواهی فقط زبان داشته باشی. و آیا این همان چیزی نیست که چشم سر را از چشم دل جدا می‌کند؟ و حسابش را که می‌کنم می‌بینم من با این چشم دل حتی خودم را و محیط مأنوس زندگی تهران و شمیران و پاچنار را هم نمی‌شناسم. پس این چه تصویری است که در آینه این دفتر داده‌ام؟ و بهتر نبود که مثل آن یک میلیون نفر دیگر می‌کردم که امثال به حج آمده بودند؟ و آن میلیونها میلیون نفر دیگر که درین هزار و سیصد و خرده‌ای سال کعبه را زیارت کرده‌اند و حرفهایی هم برای گفتن داشته‌اند؛ اما دم بر نیاورده‌اند و نتایج تجربه‌های خود را ممسکانه به گور برده‌اند؟ یا بی هیچ ادعایی فقط برای خواهر و مادر و فرزند و قوم و خویش چهار روزی نقل کرده‌اند و سپس هیچ؟... و اصلاً آیا بهتر نیست تجربهٔ هر ماجرایی را همچون تخصی در در دل میوه‌اش

بگنداشیم؟ به جای اینکه میوه را بخوریم و تخم را بکاریم؟ آن هم در برهوت چنین دفتری که حرفزاری بیش نیست؟ و پیداست که من با این دفتر جواب نفی به همین سؤال صمیمی داده‌ام. و چرا؟ - چون روش‌فکر جماعت درین ماجراها دماغش را بالا می‌گیرد. و دامنش را جمع می‌کند. که: - «سفر حج؟ مگر جا قحط است؟» غافل ازینکه این یک سنت است و سالی یک میلیون نفر را به یک جا می‌خواند و به یک ادب و ادب دارد. و آخر باید رفت و بود و دید و شهادت داد که از عهد ناصرخسرو تاکنون چه‌ها فرق کرده یا نکرده...

دیگر اینکه اگر اعتراف است یا اعتراض یا زندقه یا هرچه که می‌پذیری، من درین سفر بیشتر به جستجوی برادرم بودم - و همه آن برادران دیگر - تا به جستجوی خدا. که خدا برای آنکه به او معتقدست همه جا هست.

یکشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۳

تجربیش

گویا سه بعداز نیمه شب جمעה بود که وارد فرودگاه تهران شدیم. و من تا پنج خانه بودم. سرفه کنان و خسته و کوفته. و هنوز از خانه در نیامده‌ام. حتی حمام نرفتم. به رعایت زخم پا و ترس از سرماخوردن مجدد. و هوا هنوز سرد است. و بوی زمستان را دارد. و من یا خوابم یا از دیدارکنندگان پذیرایی می‌کنم. و سیمین می‌گوید: «بدجوری پاسخته شده‌ای!»

از همین نویسنده:

- ✓ ۱. نفرین زمین
- ✓ ۲. خسی در میقات
- ✓ ۳. سهتار
- ✓ ۴. سرگذشت‌کندها
- ✓ ۵. نون و القلم
- ✓ ۶. عزّز زیادی
- ✓ ۷. مدیر مدرسه
- ✓ ۸. دید و بازدید

